

برنده جایزه کنگور دبیرستانی ۲۰۱۰

با آنان از نبردها، پادشاهان و فیل ها سخن بگو

ماتیاس اِنر

مترجم: محمد جواد فیروزی

نشر آوای بوف

با آنان از نبردها، پادشاهان و فیل ها سخن بگو

«برنده جایزه گنگور دیبرستانی ۲۰۱۰»

ماتياس انر

مترجم: محمد جواد فیروزی



نشر آوای بوف - 2021

© 2021 AVAYE BUF

AVAYeBUF.com

avaye.buf@gmail.com

**Tell Them of Battles,
Kings, and Elephants**

by Mathias Énard

Translator: M.Javad firuzi

Edit: Ghasem Gharehdaghi

Illustrator : Houriyeh Gharehdaghi

**با آنان از نبردها، پادشاهان و فیل
ها سخن بگو**

ماتياس انر

مترجم: محمد جواد فیروزی

امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی

طرح جلد: حوریه قره داغی

انتشارات: آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-93926-69-1

©2021 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

سرشناسه : با آنان از نبردها، پادشاهان و فیل ها سخن بگو
عنوان و نام : با آنان از نبردها، پادشاهان و فیل ها سخن بگو
پدیدآور [کتاب] / نویسنده: ماتیاس اِتر / مترجم: محمد جواد
فیروزی / امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی ؛
طرح جلد حوریه قره داغی..
مشخصات : ، 2021. دانمارک: نشر آوای بوف
نشر
مشخصات : ۲۱×۵/۱۴ سم ، ۱۲۵ص.
ظاهری
شابک : نشر اینترنتی: ۹۷۸-۸۷-۹۳۹۲۶-۶۹-۱
موضوع : رمان / داستان خارجی / متن فارسی
موضوع : Roman
رده بندی : 87-93926-69-3
کنگره
شماره کتابشناسی جهانی:
شابک: ۹۷۸-۸۷-۹۳۹۲۶-۶۹-۱

ISBN: : 978-87-93926-69-1

کلیه‌ی حقوق محفوظ است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو(تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: www.AVAYEBUF.COM

درباره نویسنده:

ماتیاس اَنر در سال ۱۹۷۲ در شهر نیور فرانسه دیده به جهان گشود. او فارغ التحصیل زبان و ادبیات عربی و فارسی می‌باشد و مدت‌ها در خاورمیانه اقامت داشته است. وی اکنون در دانشگاه بارسلونای اسپانیا به تدریس زبان عربی مشغول است. آثار او اغلب جوایز ادبی ارزنده‌ای را به خود اختصاص داده‌اند که از آن میان می‌توان جوایز معتبر "دسامبر" (۲۰۰۸) و "لیوراتر" (۲۰۰۹) برای کتاب «منطقه»، و جایزه "گنگور دبیرستانی" (۲۰۱۰) را برای این کتاب نام برد. او در سال ۲۰۱۵ به خاطر نوشتن رمان «قطب‌نما» *Boussole* برنده جایزه گنگور شد.

از آنجا که آنان کودکانی بیش نیستند، با آنها از نبردها، پادشاهان،
اسب‌ها، شیاطین، فیل‌ها و فرشتگان سخن بگو. لیک مبادا سخن
از عشق و مقولاتی از این دست را از یاد ببری.

شب با روز رابطه‌ای ندارد. روز، دخترِ شب را در آتش خود می‌سوزاند. سپیده دم، او را بر توده‌ای از هیزم به آتش می‌کشند. و به اتفاق او یارانش، شراب‌خواران، شاعران و معشوق و معشوقه پرستان را. ما امت مطرودی هستیم، محکومان به مرگ. من تو را نمی‌شناسم. یار و رفیق ترکِ تو را می‌شناسم؛ او یکی از خودِ ماست. او به تدریج محو و ناپدید می‌گردد و در سایه و در سراب‌های خود بلعیده می‌شود؛ ما با هم برادریم. در شگفتم که چه رنجی و یا چه لذتی او را به سمت ما کشاند، به سمت غبارهای نشئه‌آلود، شاید افیون، شاید شراب، شاید عشق؛ یا شاید جراحی مبهمی در روح و روان که در پسِ پشتِ لایه‌های ذهن پنهان است.

آرزوی تو این است که به ما بپیوندی.

هراس و پریشانی ست که تو را به آغوش ما پرتاب می‌کند، بدنبال این هستی که در خود فرو روی، اما جسم تو سخت به اعتقادات خود درآویخته است، از لذت نفس فاصله می‌گیرد، از رها شدن امتناع می‌ورزد.

من تو را سرزنش نمی‌کنم.

تو مقیم یک زندانِ دیگری، جهانی از توان و جسارت، آنجا که اندیشه می‌تواند سرانجامش پیروزی باشد؛ بر این باوری که می‌توانی لطف و محبتِ قدرتمندان را به دست آوری، تو در جستجوی افتخار و ثروتی. با این همه، شب که از راه می‌رسد از وحشت به خود می‌لرزی. نمی‌نوشی چون هراس داری؛ می‌دانی که سوزشِ الکل به سرعت تو را به ورطهٔ ضعف و سستی می‌کشاند، به سمت نیازِ وسوسه‌انگیز نوازش، به جستجوی مهر و عطفی که از یادها رفته است، به بازیافتنِ جهانِ گمگشتهٔ کودکی، به جستجوی خشنودی و سرانجام آرامشی که رودروی درخششِ متزلزل و مبهم تاریکی ست.

به گمانت زیباییِ مرا آرزومندی، لطافت پوستِ تن و شکفتنِ لبخندِ مرا طالبی، ظرافت کلام و سرخی لبان مرا خواهانی، لیک در واقع آنچه را که آرزومندی، بی‌آنکه خود بر آن واقف باشی، گریز از وحشت، بهبودی، پیوند، بازگشت و فراموشی ست. این نیرویی که در تو نهفته است، وجودت را در انزوا و تنهایی با حرص و ولع می‌خورد.

اینسان، در هوای گرگ و میشی که بر آن پایانی نیست گم گشته‌ای و در حالی که یک پا در روشنایی روز و پای دیگر در تاریکی شب نهاده‌ای، رنج می‌کشی.

سه توپ پوست سمور و خرز، صد و دوازده عدلِ پشم، نه توپ ساتنِ برگم، مقدار قابل توجهی مخمل طلائی فلورانس، ده چلیک نیرات، دو صندوق آینه و یک جعبه کوچک جوهرات: این محموله ایست که در پنجشنبه ۱۳ مه ۱۵۰۶ پس از پیاده شدن میکل آنژ بوئاروتی در بندر قسطنطنیه از کشتی تخلیه می‌شود. هنوز کشتی درست و حسابی لنگر نینداخته که مجسمه ساز با جهشی بلند، بر خشکی پا می‌نهد. پس از شش روز کشتیرانی پرمشقت، اندکی تلو تلمومی خورد. از نام دیلماج یونانی ای که در انتظار اوست بی خبریم، اجازه دهید او را مانوئل^۴ بنامیم؛ در عوض شخصی که به استقبال او آمده را می‌شناسیم، حیوانی دی فرانچسکو مارینگی،^۵ بازرگانی فلورانس که اکنون پنج سال است که در استانبول رحل اقامت افکنده است. محموله تخلیه شده از آن اوست. او فردی خوش رو و مهربان است، و از ملاقات این قهرمان جمهوری فلورانس، مجسمه سازی که داوود را خلق کرده بسیار خرسند است.

قطعاً استانبول در آن دوران با امروز تفاوت داشته است؛ به ویژه که آن را قسطنطنیه می‌نامیدند؛ ایاصوفیه در آنجا به تنهایی فخر می‌فروخت و هنوز از آن مسجد آبی رنگ خبری نبود، کرانه باختری بسفر^۶ حالتی اندوهگین داشت، و بازار بزرگ استانبول هنوز به صورت آن هزارتوی عظیمی که جهانگردان چهار گوشه جهان را در خود می‌بلعد و گم و گور می‌کند در نیامده بود. امپراطوری، دیگر آن امپراطوری رومی نبود و می‌شود گفت هنوز امپراطوری عثمانی شکل واقعی به خود نگرفته بود. اهالی شهر متشکل از عثمانی‌ها، یونانی‌ها، یهودیان و رومی‌ها بودند؛ سلطان، بایزید دوم بود که القابی چون امیر المؤمنین، ظل الله و خلیف الله بدو بخشیده بودند. فلورانس‌ها

شهری در پنجاه کیلومتری میلان ایتالیا Bergamo

Michelangelo di Lodovico Buonarroti Simonie (1475 - 1564)

نام پیشین استانبول ترکیه Constantinople

Manuel

Giovanni di Francesco Maringhi

David

مجسمه داوود در سال ۱۵۰۴ میلادی، به وسیله میکل آنژ، نقاش و مجسمه‌ساز برجسته ایتالیایی ساخته شد. تندیس داوود، ۵٫۱۷ متر ارتفاع دارد و از سنگ مرمر ساخته شده است.^[۱] تندیس داوود از شاهکارهای عصر رنسانس محسوب می‌شود. (ویکی‌پدیا)

کلیسای کوچکی که بعدها به مسجد ایاصوفیه تبدیل شد Sainte-Sophie

Bosphore

تنگه بسفر یا تنگه بوسفور باریکه آبی در کشور ترکیه است که دریای سیاه را به دریای مرمره می‌پیوندد. این تنگه دو قاره اروپا و آسیا را از یکدیگر جدا می‌کند. شهر استانبول در دو طرف این تنگه قرار دارد. (ویکی‌پدیا)

و ونیزی ها او را با جازتو^{۱۰} و فرانسوی ها با ژازه^{۱۱} می خواندند. او مردی خردمند و محتاط بود که سی و یک سال حکومت کرد؛ شراب و شعر و موسیقی را می آزمود؛ به شاهدان زیاروی و زنان جوان بی علاقه نبود. علوم و هنر، اخترشناسی و معماری را ارج می نهاد، از جنگیدن لذت می برد و اسب های تیزرو و شمشیرهای بُرنده را می پسندید. از اینکه چه چیزی او را بر آن داشت تا از میکل آنژ بوئاروتی دبوئاروتی دو فلورانس^{۱۲} به استانبول دعوت به عمل آورد اطلاعی در دست نیست، اگرچه در آن زمان آن مجسمه ساز خود در ایتالیا از شهرت بسزایی برخوردار و دارای اعتبار ارزشمندی بود. در سی و یک سالگی برخی او را بزرگترین هنرمند زمان می شناختند و اغلب او را با لئوناردو داوینچی^{۱۳}، هنرمند کبیری که بیست سال از او بزرگتر بود همسنگ می پنداشتند.

امسال، در روز شنبه هفدهم آوریل، در شامگاه پیش از روزی که قرار بود اولین سنگ بنای کلیسای سن پیتر^{۱۴} را بگذارند، میکل آنژ به ناگهان رم را ترک گفت. او برای پنجمین بار متوالی به محل اقامت پاپ اعظم رفته بود تا از او استدعا کند که به وعده خویش عمل نماید و هزینه مخارج ساخت آن کلیسا را پردازد. او را از آنجا بیرون انداخته بودند.

Bajazeto

Bajazet

Michel-Ange Buonarroti des Buonarroti de Florence

Léonard de Vinci

لئوناردو داوینچی (۱۵ آوریل ۱۴۵۲ - ۲ مه ۱۵۱۹) از دانشمندان و هنرمندان ایتالیایی دوره رنسانس است که در رشته های نقاشی، ریاضی، معماری، موسیقی، کالبدشناسی، مهندسی، تندیسگری، و هندسه شخصی برجسته بود. (ویکی پدیا)

San Pietro

میکل آنژ خود را در ردای پشمی خویش پیچیده است و می‌لرزد. بهار، خجالتی و پرباران است. زندگی نامه نویس او، آسکانیو کُندیوی^۴ برایمان می‌نویسد که دو ساعت گذشته از شب، میکل آنجلو بوئناروتی به مرز جمهوری فلورانس می‌رسد؛ او در مسافرخانه ای در سی فرسنگی شهر توقف می‌کند.

میکل آنژ از ژول دوم^{۱۵} پاپ جنگ افروز و خودکامه، که با او بدرفتاری نموده به سختی دل آزرده و خشم آگین است. او مغرور و خودپسند است و به خوبی، نسبت به هنر و ارزش خود آگاه است.

با علم به ایمن بودن در خاک فلورانس، او سرسپرده ای را که پاپ به پیگیری اش فرستاده است و سفارش نموده که، حتی در صورت لزوم به اجبار او را به رم بازگرداند، از سر خود باز می‌کند. فردای آن روز به هنگام صرف شام به فلورانس می‌رسد. خدمتکارش آبگوشتی کم چربی و کم گوشت برایش فراهم می‌کند. او در ذهن خود مهندس معمار برامانت^۶ و رافائل^۷ نقاش، نظرتنگان حاسدی که به گمانش از او نزد پاپ سعایت و بدگویی می‌کنند را به باد ناسزا می‌گیرد. کشیش عالی مقام فضل فروش، ژول دلا روور^۸ نیز خود، مغرور و خودپسند است. خودپسند، خودکامه و خسیس. هنرمند ناچار هزینه خرید سنگ های مرمر را از جیب خود پرداخته بود، سنگ هایی که شخصاً از شهر کراره^۹ جهت ساخت و اجراء آرامگاه پاپ گزینش نموده بود. بنای یادبود عظیمی که می‌بایست درست در مرکز کلیسای جدید برپا می‌شد. میکل آنژ آهی از نهاد برمی آورد. مقدار پولی که به عنوان بیعانه بر طبق قرارداد، به امضاء پاپ رسیده و پرداخت شده بود مصروف تدارکات، نقل و انتقالات و استخدام کارآموزان به منظور تراش تخته سنگ ها و چهار گوش نمودن آنها شده بود.

Ascanio Condivi (1525-1574)

نقاش و نویسنده ایتالیایی. او اولین شرح حال نویس میکل آنژ است که در کتاب زندگی میکل آنژ می‌کوشد تا نادرستی شایعات مربوط به این هنرمند را به اثبات رساند؛ شایعاتی در خصوص غرور و نخوت، خساست و حسادتش نسبت به دیگر هنرمندان. (مترجم)

Jules II

پاپ ژولیوس دو. یکی از پاپ‌های کلیسای کاتولیک رم بود که در ایتالیا به دنیا آمد و از ۱۵۰۳ تا ۱۵۱۳ میلادی پاپ بود. او را با القاب پاپ جنگجو و پاپ مخوف نیز نامیده اند. وی یکی از موثرترین پاپ‌ها در عصر رنسانس بود. (ویکی‌پدیا)

Donato di Angelo di Pascuccio dit Bramante (1444-1514) اوج رنسانس

Raphaël

رافائل سانتسیو (۶ آوریل ۱۴۸۳ میلادی - ۶ آوریل ۱۵۲۰ میلادی) که بیشتر با اسم کوچکش رافائل شناخته می‌شود، نقاش و معمار ایتالیایی در دوران اوج رنسانس است. وی به همراه میکل آنژ و لئوناردو داوینچی، سه‌گانه استادان بزرگ دوران خود بوده اند. (ویکی‌پدیا)

Jules Della Rovere

Carrare

شهری واقع در ناحیه توسکانی ایتالیا که برای سنگ های مرمرش شهرت بسزایی دارد. سنگ های مرمر این ناحیه بسیار سفید و دارای دانسه های ریز و ظریفی است که از دوران باستان تا به امروز به منظور ساختن مجسمه ها و معماری های ارزشمند و یا پر هزینه از آن بهره برداری و استفاده می‌شود. (مترجم)

پیکرتراش که از خستگی سفر و فکر و نگرانی از پا درآمده است، پس از صرف آبگوشت، اندکی جان می‌گیرد، در تختخواب بسیار کوچکش که خاص مردان عهد رُنسانس است، خاموش و درحالی که به بالش تکیه زده است به حالت نشسته به خواب می‌رود، چرا که از تصویر مرگی که در وضعیت خوابیده به سراغ انسان می‌آید وحشت دارد.

فردای آن روز، پیکرتراش به انتظار پیامی از سوی پاپ می‌نشیند. او از فکر اینکه کشیش عالی مقام، در شب پیش از عزیمتش، حتی حاضر به پذیرفتن او نشده بود از خشم به خود می‌لرزد. برامانتِ معمار یک ابله است، و رافائل نقاش یک متکبر پرمدعا. دو کوتولهٔ کوتاه نظر که مجیزگوی آن مقام بنفش پوشِ نالایق اند. آنگاه یکشنبه از راه می‌رسد، میکِل آنژ پس از ماه‌ها برای اولین بار امساک را کنار می‌نهد و غذای پرچرب و دلچسبی از گوشت بره که دست پختِ نانوای محل است می‌خورد.

تمام روز را به کشیدن نقاشی سپری می‌کند و در اندک زمان کوتاهی سه مداد قرمز و مغزِ دو مداد سربی را تا به آخر مصرف می‌کند.

روزها سپری می‌شوند، میکِل آنژ از خود می‌پرسد که آیا مرتکب اشتباه شده است. مردد است و نمی‌داند آیا نامه‌ای برای حضرت پاپ تحریر کند یا نه. مدارا کردن و بازگشتن به رم. هرگز. در فلورانس، خلق مجسمهٔ داوود، او را به قهرمان شهر بدل ساخته است. هنگامی که اهالی از بازگشت او مطلع شوند به او سفارش کار خواهند داد

و او می‌تواند این سفارشات را بپذیرد، اما این امر خشم ژول را که با او قرارداد دارد برخواهد انگیخت. فکر اینکه او باید یک بار دیگر در مقابل آن مقام بلندپایه مذهبی خوار و سرافکننده شود وجودش را آکنده از خشم و غضب می‌کند.

او دو گلدان و یک بشقاب لعابدار سفالی را خرد و خاکشیر می‌کند.

سپس، آرام می‌گیرد، مشغول نقاشی می‌شود و در درجه اول به کشیدن طرح‌هایی از اندام انسان می‌پردازد.

آسکانیو کُندیوی تصریح می‌کند که سه روز بعد، پس از نیایش مغرب، او دو نفر راهب فرانسیسکن را که به دیدارش آمده‌اند، در حالی که در زیر ریزش سیل آسای باران سرتاپا خیس شده‌اند می‌پذیرد. چند روزی است که آب رودخانه ارنو به شدت بالا آمده است و خطر سیل شهر را تهدید می‌کند. خدمتکار یاریشان می‌کند تا خود را خشک کنند؛ میکِل آنژ آن دو مرد را به دقت از نظر می‌گذراند و سجاف ردای آلوده به گل و لایشان، قوزک‌های برهنه‌شان و نرمه ساق پای لاغر و تکیده‌شان را ورنانداز می‌کند.

- استاد، ما حامل پیام بسیار مهمی از یک مقام عالی‌رتبه هستیم.

- چگونه مرا پیدا کردید؟

میکِل آنژ از این فکر که ژول دوم دو قاصد بی ارزش و حقیر نزد او فرستاده به خنده می‌افتد.

- با راهنمایی برادرتان، استاد.

- نامه‌ای برایتان آورده‌ایم. درخواست عجیبی است از یک شخصیت بسیار بلندپایه.

نامه فاقد لاک و مهر است، اما مهر و امضای نویسه آن ناشناس است. میکِل آنژ با دیدن آن نامه که از جانب پاپ نیامده است، نمی‌تواند مانع یاس و نومی‌دی خود شود. او مکتوب را روی میز می‌نهد.

- مضمونش چیست؟

فرقه راهبان کهتر که توسط قدیس فرانسیس آسیزیانی بنیانگذاری شد. اندیشه‌های آنها بر مبنای فقر استوار است. (مترجم) Franciscain

Arno

رودخانه‌ای در ایتالیا به طول ۲۴۱ کیلومتر که از کوه فالترونا سرچشمه می‌گیرد و پیش از سرازیر شدن در دریای مدیترانه از شهرهای چون فلورانس و پی‌زه گذر می‌کند. (مترجم)

- دعوتی است از جانب سلطان قسطنطنیه، استاد.

می‌توان شگفت‌زدگی آن هنرمند را تصور کرد که چگونه چشمان ریزش از حدقه بیرون زده‌اند. سلطان قسطنطنیه. آن ترک کبیر. نامه را در میان انگشتان می‌چرخاند. کاغذی مومی که از ظریف‌ترین مواد ممکن ساخته و پرداخته شده است.

میکل آنژ، نشسته در مقابل بادهای آدریاتیک، در کشتی‌ای بر دریای آدریاتیک، پشیمان است. دل و روده اش به هم می‌پیچد، هیاهویی در گوش‌هایش می‌شنود، او هراسیده است. این توفان، انتقام الهی است. در حوالی سواحل راگوسا^{۲۲} سپس در برابر لاموره^{۲۳} مدام جمله قصار سنت پل در ذهنش می‌چرخد که گفته بود: "برای اینکه نیایش کردن را بیاموزید، بر دریا بروید"، و اکنون او معنای این جمله را درک می‌کرد. بی‌کرانگی این عظمت آبی او را به وحشت می‌انداخت. جاشوها به گویش محلی ناخوش‌آهنگی که او تنها نیمی از آن را می‌شنید گفت و گو می‌کردند.

میکل آنژ، پس از شش روز تردید و دودلی، سرانجام در روز اول ماه مه به قصد پیاده شدن در آنکونا^{۲۴} فلورانس را ترک گفت. آن دو راهب فرانسیسکنی سه مرتبه دیگر، پی در پی آمدند و میکل آنژ هر بار به این بهانه که هنوز آمادگی ندارد و باید همچنان صبر کنند، آنها را روانه صومعه سرای خودشان کرد. او نامه سلطان را بارها و بارها بازخوانی کرد، با این امید که در این فاصله پیامی از جانب پاپ به این ابهام و تردید خاتمه بخشد. ژول دوم حتماً سخت‌درگیر کلیسای خود بود و مهیای جنگی تازه می‌شد. به هر حال، او می‌تواند با خدمت به سلطان قسطنطنیه،

یکی از شهرهای جزیره سسیل در جنوب ایتالیا (مترجم) Raguse

La Morée

مرکز استان مارکه در ایتالیا (مترجم) Ancône

انتقام جانانه ای از آن مقام فضل فروش جنگ افروز، که او را همچون تهی دستی از درگاهش بیرون انداخته بود بگیرد. از این گذشته، دستمزدی که سلطان ترک به او پیشنهاد می کند، یک رقم نجومی است. چیزی معادل پنجاه هزار داکوت^{۲۵} یا به عبارتی پنج برابر آنچه که پاپ برای دوسال کار بدو پرداخته بود. یک ماه. این کل تقاضای بایزید است. یک ماه جهت طرح و برنامه ریزی، طراحی و نقشه برداری و آغاز ساخت یک پل، بین قسطنطنیه و حومه شمالی اش پرا^{۲۶} پلی برای گذر از خوری که آن را شاخ طلایی^{۲۷} یا کروکراس^{۲۸} بیزانتین^{۲۹} می نامند. پلی در میان بندر استانبول. سازه ای به طول بیش از نهصد پا. میکل آنژ با سستی و بی قیدانه می کوشد تا راهبان فرانسیسکنی را متقاعد سازد که او برای اینکار صاحب صلاحیت نیست. آنها در پاسخ می گویند، «اگر سلطان شما را برگزیده، یعنی اینکه شما واجد شرایط هستید، استاد. و چنانچه طرح و نقشه شما مورد پسند آن ترک کبیر واقع نگردد، آنرا نخواهد پذیرفت، همانگونه که پیش تر طرح لئوناردو داوینچی را نپذیرفت و رد کرد.» لئوناردو؟ ارائه طرح آنهم پس از لئوناردو داوینچی؟ همین شخصیت دست و پاچلفتی ای که آن پیکر تراش را تحقیر می کند؟ راهب، بی آنکه چندان متوجه شده باشد بی درنگ کلمات مناسب را برای متقاعد ساختن میکل آنژ پیدا می کند: شما اگر این کار را بپذیرید در شهرت و افتخار از او پیشی خواهید گرفت، زیرا آنجایی که او ناکام مانده، شما به موفقیت نائل خواهید آمد و یادمان بی همتای دیگری همچون "مجسمه داود" را به جهان عرضه خواهید کرد.

در این لحظه، آن پیکر تراش بی همانند، این نقاش و معمار برجسته و نابغه آینده، در حالی که به جان پناه چوبی خیس کشتی تکیه زده است، کسی نیست جز پیکری از پا درآمده که از وحشت و غثیان به خود می پیچد.

پول رایج در اروپا و ایتالیای آن دوران (مترجم) Ducat

Péra

پرا یا بیوگلو منطقه ای در بخش اروپایی استانبول است که توسط مصب شاخ طلایی از شهر قدیمی (شبه جزیره تاریخی قسطنطنیه) جدا شده است. (مترجم)

Corne d'Or

شاخ طلایی مصبی است که شهر استانبول را به دو قسمت تبدیل می کند و به داخل تنگه بسفر سرازیر می شود. این مصب با دریای مرمره تشکیل شبه جزیره می دهد. (مترجم)

نام یونانی شاخ طلایی Khrusokeras

امپراطوری روم شرقی Byzantins

در سیزدهم ماه مه ۱۵۰۶، آن پوست‌های خرز، آن عدل‌های پشم، آن توپ‌های ساتن برگم و مخمل‌های فلورانس، و چلیک‌ها و جعبه‌ها را، پس از پیاده شدن میکل آنژ، از کشتی تخلیه کردند.

ساعتی پیش، هنرمند پیکرتراش، پس از پشت سر نهادن بلندی‌های قصر، کلیسای ایاصوفیه را مشاهده کرده بود، گویی اطلس با آن شانه‌های گول پیکرش، گنبد آن را تا قله‌های بلند جهان بر دوش گرفته بود؛ میکل آنژ در مدتی که کشتی در حال پهلو گرفتن بود، فعالیت و جنب و جوش داخل بندر را زیر نظر گرفت؛ بارگیری روغن میتیلن^{۳۱}، صابون طرابلس^{۳۲}، برنج مصر، انجیر خشک از میر^{۳۳} نمک و سرب، نقره، آجر و چوب جهت ساختمان سازی؛ او سرایشی‌های شهر را از نظر گذراند، حرمسرای قدیمی سلطان و مناره‌های یک مسجد بزرگ را که از بالای تپه بیرون زده بود به یک نظر دید؛ او به ویژه به ساحل روبرو، به باروهای دژ گالاتا^{۳۴} آنسوی مصب شاخ طلایی، همان مصبی که ظاهراً اندکی به مدخل تیر^{۳۵} شباهت داشت، به دقت نگاه کرد. پس همین جاست، در همین دو قدمی، بالا دست رود که قرار است آن پل ساخته شود. مسافتی که این پل طی می‌کند بس سترگ است. به چند تاقی نیاز است؟ ژرفای این خور چه اندازه است؟

میکل آنژ با بار و بنه اش، در اتاق کوچکی در طبقه اول تجارتخانه تاجر فلورانس مارینگی مستقر می‌شود. فکر این را کرده بودند که شاید او ترجیح می‌داد در خانه یکی از هم‌میهانش پانسیون شود.

Atlas

در اساطیر یونانی اطلس یک تیتان بود که پس از شکست در جنگ علیه اَلمپیانها یا خدایان دوازده گانه یونان، محکوم شد که افلاک را بر دوش کشد. (مترجم)

Mytilène

Tripoli

Smyrne

دژ و نام محله‌ای در استانبول (مترجم) Galata

سومین رود طولانی ایتالیا (مترجم) Tibre

دیلماج یونانی اش، در جای محقری از ملحقات همان تجارتخانه، در مجاورت او اقامت می‌گزیند. اتاقی که میکل آنجلو بوئاروتی بار و بنه خود را در آن می‌گشاید مشرف به دالانی است با تاق‌های زیبای سنگی؛ دو لنگه پنجره هم ردیف در ارتفاع بسیار بالا، کمابیش چسبیده به سقف، نوری را که به نظر از ناکجا می‌آید، پس از گذشتن از کرکره‌های چوبی، به داخل اتاق پراکنده می‌کنند. یک تختخواب و یک میز از چوب بلوط، یک صندوق که با چوب گردو کار شده است، دو چراغ گردسوز و یک شمعدان آهنی مدور سنگین که به سقف میخ شده است، تمام چیزهایی است که زینت بخش آنجاست.

داخل اتاق، در کوچکی است که حمامی را با کاشی‌های لعابدار رنگارنگ در پشت خود پنهان ساخته است، جایی که هیچ مورد استفاده‌ای برای میکل آنژ ندارد، چرا که او هرگز خود را نمی‌شوید.

میکل آنژ یک دفترچه دارد، دفترچه‌ای ساده که خود آن را سرهم بندی کرده است: کاغذهای تاخورده‌ای که با ریسمان به هم دوخته شده و با مقوای کلفت مجلد شده. از این دفترچه برای طرح کشیدن استفاده نمی‌شود، او در آن نقاشی نمی‌کند؛ اشعاری را که گاه به او الهام می‌شود و یا چرکنویس نامه‌ها را نیز در آن یادداشت نمی‌کند، در آن حتی از احساساتش نسبت به وضعیت آب و هوای روزها و تاثیری که بر روحیه اش می‌گذارد نمی‌نویسد.

او در این دفترچه لکه دار و کثیف، حساب‌های خزانه اش را درج می‌کند. مجموعه پایان ناپذیری از نام اشیاء گوناگون، حساب و کتاب‌ها، مخارج و صورت‌مایحتاج؛ ریزلباس‌ها و زیورآلات، صورت‌غذاها و واژه‌ها، به همین سادگی.

این دفترچه برای او نقش صندوق دارد.

ذکر نام اشیاء به آنها جان می‌بخشد.

یازدهم مه، بادبان مثلثی^{۴۶}، قایق توفان^{۳۷}، طناب بادبان^{۳۸}، طناب دریس^{۳۹}، دفرلاژ^{۴۰}.

دوازدهم مه، گارست^{۴۱}، کابستن^{۴۲}، ورائنگ^{۴۳}، کوپه^{۴۴}، کارلنگ^{۴۵}.

سیزدهم مه، اتوپ^{۴۶}، آمادو^{۴۷}، فندک، فتیله، موم، روغن.

چهاردهم مه، ده ورق کاغذ کلفت کوچک و پنج عدد بزرگ، سه قلم زیبا، یک دوات، یک شیشه مرکب

سیاه، یک شیشه مرکب قرمز، مغز مداد سربی، جامغزی، سه عدد سانگین^{۴۸}.

دو داکوت به مارینگی ناخن خشک کلاهبردار آدم کش بدهکارم.

خوشبختانه خمیر وسط نان و زغال مجانی است.

میکل آنژ سه روز اول را در انتظار می‌گذراند.

بادبانی است مثلثی شکل (م) Voile latine

قایقی که مناسب توفان است (م) Tourmentin

طنابی که بادبان را به دیرک بادبان متصل می‌کند (م) Balancine

طنابی است برای برافراشتن بادبان (م) Drisse

باز کردن و برافراشتن بادبان (م) Déferlage

Garcette

طناب کوچکی که دریانوردان از طناب‌های بزرگ فرسوده جدا می‌کردند و از آن برای بستن و مهار کردن ابزارآلات و تجهیزات کشتی استفاده می‌کردند. (مترجم)

Cabestan

چرخ چاهی با محور عمودی که برای بالا کشیدن لنگر یا جمع کردن طناب از آن استفاده می‌شده است. (مترجم)

Varangue

چنگکی که در انتهای کشتی از آن استفاده می‌شود. (مترجم)

Coupée نقشه کشتی

قطعه ای طولی در انتهای کشتی (م) Carlingue

تقاله کتان Etoupe

Amadou

ماده ای گیاهی که به راحتی می‌سوزد و برای افروختن آتش به کار برده می‌شود. (مترجم)

Sanguine

خاکی است با رنگ دانه های قرمز که در دوره رنسانس برای رنگ آمیزی و نقاشی استفاده می‌شده. (مترجم)

بندرت از خانه خارج می‌شود، به ویژه در هنگام صبح. اگرهم خارج شود، شهادتِ دورتر رفتن از حوالی تجارتخانه ای که در آن سکنا گزیده را ندارد. مترجمش مانوئل او را همراهی می‌کند. او به میکل آثر پیشنهاد می‌دهد که به بازدید و شناختن شهر برود، از کلیسای ایاصوفیه یا مسجد زیبایی که سلطان بایزید ساخت آن را بر بلندای تپه ای در شهر به تازگی به پایان رسانده است دیدار کند. میکل آثر نمی‌پذیرد. او همین قدم زدن های همیشگی را ترجیح می‌دهد: چرخیدن دور کاروانسرا، رسیدن به بندر، قدم زدن در امتداد خاکریزهای شهر تا حوالی به قول فرنگی ها، بندر دلافارینا^{۴۹} و تماشای کرانهٔ مقابل شاخ طلایی و بازگشت به خانه. راهنمایش در سکوت او را دنبال می‌کند. آن دو تقریباً هیچ با هم گفت و گو نمی‌کنند. از این گذشته، میکل آثر با هیچکس گفت و گو نمی‌کند. هنرمند غذاهایش را بیشتر اوقات در اتاق خودش صرف می‌کند.

او نقاشی می‌کند.

میکل آثر پل طراحی نمی‌کند.

او اسب و انسان نقش می‌زند و استخوانبندی مچ پا ترسیم می‌کند.

میکل آثر سه روز تمام به کشیدن پیکر انسان، اسب و استخوانبندی مچ پا سپری می‌کند، تا زمانی که وزیر اعظم کس پی او می‌فرستد و او را فرامی‌خواند. نمایندگان وزیر عثمانی مرکب از یک نجیب زادهٔ جوان جنوایی بنام فالاجی^{۵۰} و یک دسته ینی چری^{۵۱} با کلاه های عمامه پیچ جگری رنگ است. پیکرتراش را درون درشکه ای خاکستری و طلایی که اسب های تیزرو و چالاک بدن بسته اند قرار می‌دهند؛ دو سپاهی برای باز کردن راه، مقابل ملازمین دوان دوان حرکت می‌کنند؛ شمشیرهای خمیده شان، به پهلوهای مادیان هان می‌خورد.

Della Farina

اهل شهر جنوای ایتالیا Génois

Falachi

سرباز عثمانی Janissaire

در داخل درشکه، فلاچی نجیب زاده سرگفت و گو را باز می‌کند؛ از سعادتی که از نشستن در کنار پیکر تراش نصیص شده است می‌گوید، از اینکه تا چه اندازه از ملاقات او خشنود است، و سرانجام از بی‌صبری دربار برای آشنایی با هنرمند برجسته‌ای که قرار است یک چنین کار والایی را تحقق بخشد پرده برمی‌دارد. میکل آنژ از دریافتن این موضوع که یک نفر جنوایی که تا این اندازه به سلطان بزرگ ترک نزدیک است شگفت زده می‌شود؛ فلاچی به او لبخندی می‌زدند و می‌گوید که او غلام سلطان است و برایش شرح می‌دهد که در جوانی چگونه به دست دزدان دریایی اسیر می‌شود و اینکه او اکنون از موقعیتی برخوردار است که مایه رشک و حسد دیگران است. او قدرتمند، محترم و چنانچه این موضوع حائز اهمیت باشد، بسیار ثروتمند است. مانوئل یونانی گفته‌های آن سرکرده را تایید می‌کند؛ میکل آنژ پرده‌ای را که پنجره درشکه را در پشت خود پنهان داشته است کنار می‌زند و به خیابان‌های قسطنطنیه که با ضرب آهنگ حرکت کاروان از مقابل چشمانش می‌گذرند نگاه می‌کند، ضرب آهنگی که گاه به سبب حضور باربرها و یا دسته‌های تجاری که در حال معامله و مبادله هستند کند و کم سرعت می‌شود. انبارهایی آکنده از کالا، خانه‌های چوبی، و نمازخانه‌های پیروان دین محمد که نورگیرهای روشنی بر بالای ورودی سرپوشیده‌شان چشم‌ها را به محتوای نور شهر روشن می‌کنند.

فلاچی تصریح می‌کند که دیدار با خواجه بزرگ کوتاه و بدون تشریفات زیاد برگزار خواهد شد. وزیر پیش از هر چیز به معرفی کسانی خواهد پرداخت که قرار است در وظیفه‌ای که به او محول می‌شود با او همکاری داشته باشند و سپس به جزئیاتی که کاملاً جنبه اداری دارد اما مهم محسوب می‌شوند اشاره خواهد کرد. آنها آنگاه او را در کارگاهی مستقر خواهند کرد، کارگاهی که در آن تمام لوازم مورد نیاز هنری اش را، به علاوه طراحان، نمونه‌سازان و مهندسين خواهد یافت.

به قصر که می‌رسند، حضور فراگیر مردان مسلح، میکل آنژ را به یاد دیدارهایش از ژول دوم، آن پاپ جنگ افروز می‌اندازد. محوطه بسیار بزرگی که درشکه در آن متوقف می‌شود و آنها پیاده می‌شوند، همزمان هم سایه سار است و هم آفتاب خیره‌کننده و درخشانی بر آن می‌تابد. جماعتی از سربازان ینی چری و ماموران و کارگزاران، تازه واردین را بازرسی می‌کنند. ساختمان‌ها کم‌ارتفاع، نوساز و خیره‌کننده‌اند؛ صورتگر هنرمند به حدس با خود می‌گوید که آنها باید اصطبل، منازل و محل استقرار گارد باشند؛ گذرگاه‌ها و دالان‌هایی که میکل آنژ را از آن می‌گذرانند هیچ نسبتی با تاق قوسی‌های قصر پاپ ندارند، جایی که نه رافائل و نه خود میکل آنژ هنوز قلم مویی بر آن نکشیده‌اند.

وزیر اعظم که نامش علی پاشا^۳ است او را در تالاری بزرگ و مجلل، مزین به چوب‌کاری‌های زینتی، سفالینه‌های لعابی و کتبه‌های خطی زیبا می‌پذیرد. نیازی نیست به میکل آنژ گفته شود که درمقابل این مرد با اُبَهِتِ عمامه دار زانو بزند، مردی که یکی از قدرتمندترین مردان شناخته شده جهان است و قطاری از کاتب و منشی و دبیر و سرباز او را احاطه کرده است. خیلی زود، فلاچی نجیب زاده به هنرمند صورتگر اعلام می‌کند که برخیزد و نزدیک شود. وزیر صدایی قاطع و جدی دارد. او به زبان ایتالیایی غربی که مملو از واژه‌های جنوایی، ونیزی و یا شاید اسپانیایی است سخن می‌گوید. «استادا ما از تو تشکر می‌کنیم که قبول زحمت کردی این وظیفه را به عهده بگیری. استاد بوئناروتی، سرورت سلطان بایزید خرسند است که تو در میان مایی.»

میکل آنژ به نشان احترام و قدرشناسی سر به زیر می‌اندازد.

میکل آنژ ناخودآگاه واکنش مقام مقدس حضرت پاپ، ژول دوم را در ذهن تصور می‌کند که از خبر دیدار و از حضور یافتن پیکرتراش محبوبش نزد ترک اعظم آگاه شده است.

این اندیشه به جان او لذتی آمیخته از هیجان و وحشت تزریق می‌کند.

وزیر اعظم علی پاشا قراردادی به لاتین به میکل آنژ تسلیم می‌کند و مبلغ صد اسپر^۴ جهت هزینه‌ها و مخارجش به او می‌پردازد. دبیری که اوراق قرارداد را به سمت او دراز می‌کند دستانی لطیف و انگشتانی ظریف و باریک دارد؛ نامش مسیحی دو پرستینا^{۵۵} می‌باشد. ادیبی فرهیخته، هنرمندی بزرگ و شاعری برجسته که تحت الحمايه وزیر اعظم می‌باشد. چهره‌ای فرشته‌گون، نگاهی اندوهبار، لبخندی راستین دارد؛ او اندکی فرانسه و یونانی می‌داند و به زبان عربی و پارسی مسلط است. آنگاه، نوبت به آمدن صاحب منصبان و از پی آنها هیئتی از خادمان می‌رسد:

Ali Pacha

واحد پول قدیمی (م) Aspre

Mesih de Pristina (1470-1512)

شاعر و خطاط برجسته عهد سلطان بایزید عثمانی و صاحب دیوان قصیده بهاری که در قرن هیجدهم توسط باخترشناس انگلیسی سرویلیام جونز از ترکی به انگلیسی برگردانده شد. از عاشق چلیبی شرح حال نویسن ترک نقل شده است که مسیحی چندان که اهل میخانه و تفرج با دوستان در باغ و بستان بود، به کار اهمیت نمی‌داد. (مترجم)

شهر مینی، حاکم و مسئول شهر قسطنطنیه؛ مهندس باشی، سرمهندسی که هنوز به سمتِ سرمعمار باشی نائل نشده است؛ کارپرداز که به نام دفتردار شناخته می‌شود. فالاجی و مانوئل با تمام سرعتی که در توان دارند خوش آمدگویی‌ها و تشویق‌های جمعیت را ترجمه می‌کنند؛ آن دو بازوهای پیکر تراش را می‌گیرند و او را به اتاق مجاور می‌برند، جایی که سفره گسترده اند و طعام بر آن نهاده اند؛ نجیب زادگان که پیشتر سر رسیده اند، در پشت مشربه‌ها و ابریق‌های طلایی پناه گرفته و جام‌ها را از آب معطر پر می‌کنند. میکِل آنژ قناعت کار، گوشتِ گاوِ خوابانده شده در حریره خرما، خورشید بادمجان و مرغ و ماکیانِ آمیخته به ملاسِ خرنوب را مزمزه می‌کند و تنها مقدار بسیار اندکی از آنها را می‌خورد؛ از آنجا که گیج و سردرگم شده است، قادر به تشخیص هیچ یک از آن طعم‌ها نمی‌شود؛ نه طعم دارچین، نه کافور و نه سقز. هنرمند با خود می‌اندیشد که این جماعت علی‌رغم شکوه و جلال آن استقبال و پذیرایی به او بی‌اعتنا و بی‌توجه اند؛ او برای آنها جز تصویری و بازتابی بی‌محتوا بیش نیست، و این امر مختصر احساس تحقیر و سرافکنندگی در او برمی‌انگیزد.

میکِل آنژ آسمانی، تنها یک آرزو دارد، اینکه کارگاهی را که به او وعده داده اند را ببیند و بی‌درنگ کار را آغاز کند.

بازوهای تو سفت و سخت اند. جسم تو سفت و سخت است. روح تو هیچ نرمی و انعطاف پذیری ای ندارد. تردیدی نیست که بیداری. می‌دانم که انتظار مرا می‌کشیدی. ساعتی پیش ملتفت نگاه‌های تو شدم. می‌دانستی که خواهم آمد. همه چیز در غایت به هدف و مقصود می‌رسد. آرزوی حضور مرا داشتی، این را خوب می‌دانم. بسیاری در دل آرزوی این را دارند که در تاریکی دراز کشیده و مرا نزد خود داشته باشند؛ تو، تو به من پشت می‌کنی. من این عضلات سفت و کشیده‌تو را احساس می‌کنم، این عضلاتی که خاص یک وحشی بی‌رحم و یا یک جنگجوست. بی‌شک برای به دست آوردن چنین عضلات قدرتمندی باید بسیار شمشیر زد. شمشیر یا داس. نمی‌توانم تو را یک برزگر یا سرباز تصور کنم، چون جای سرباز و برزگر اینجا نیست. بسیار زمخت تراز آنی که بشود تو را همچون دوست تُرکَت یک شاعر تصور کرد. پس تو یک ملاحی، ناخدایی، تاجری؟ نمی‌دانم کیستی. تو به من به صورت شیئی ای که می‌توان آن را خرید و یا به زور اسلحه تصاحب کرد نگاه نمی‌کنی.

هنگام آواز خواندن، آنگونه که مرا می‌نگریستی بسیار دوست داشتم. آن دقتِ نگاه‌هایت را، آن ظرافتی که در آزمندی‌شان بود. و اکنون چه؟ می‌ترسی غریبه؟ این منم که باید بترسم. من چیزی جز یک صدا در تاریکی نیستم، با دمیدن سپید ناپدید خواهم شد. هنگام که بتوان رشته‌ای سیاه را از رشته‌ای سپید در آسمان از هم تمیز داد و که مسلمانان اذان نماز سر دادند من بی‌سر و صدا از این اتاق بیرون خواهم لغزید.

مزدم را خواهند داد، و تو چیزی برای سرزنش و ملامت خود نخواهی داشت. خود را در دامن لذت رها کن. تو می‌لرزی. میل و رغبتی به من نداری؟ پس گوش کن. یکی بود یکی نبود، در سرزمینی بسیار دور... نه، نمی‌خواهم برایت قصه‌ای حکایت کنم. دیگر وقت قصه گفتن نیست. دوره‌ی قصه و افسانه به سر رسیده است. پادشاهان، بدوی‌های وحشی‌ای هستند که اسب‌ها را زیر پای خود هلاک می‌کنند؛ سالیان دراز است که دیگر فیلی به شاهزاده خانم‌هایشان پیشکش نمی‌کنند. جهان من مرده است غریبه، من می‌بایست از آن می‌گریختم، باید حتی از خاطراتم دست می‌کشیدم. من تنها، روز سقوط سرزمینم را به یاد می‌آوردم. هنگامی که شاهزاده خیانتکارمان دروازه‌های شهر را بر روی ارتش مسیحیان گشود و سپس خود گریخت، مادرم وحشت زده و هراسان بود، پدرم که به آینده خوشبین بود می‌کوشید او را دلداری دهد. ماه ژانویه بود، لایه نازک و ظریفی از برف بر روی کوه‌ها می‌درخشید. هوا مطبوع و دلچسب بود. ایزابلا و فردیناند،^{۵۵} حاکمان کاتولیکِ خشن و بی‌رحم شما، در الحمرا^{۵۶} هفته بودند؛ فردیناند پس از برگزاری یک نیایش پیروزمندانه و دعا و شکرگزاری‌ای پرشور در کنار تمام شوالیه‌هایش که بدون جنگیدن وارد دژ شده بودند، زره از تن به در آورده بود تا در زیباترین اتاق آن کاخ بر شهبانوی خود سوار شود. سه ماه بعد، حال آنکه دیده بودیم که چگونه نجیب زادگان اسپانیایی در شهر مستقر می‌شدند، آنها ما را از آنجا بیرون راندند. یا بروید، یا به دین ما بگروید و یا کشته شوید. ما به مسیحیان احترام می‌گذاشتیم. بین مان عهد و پیمان بود، سازگاری بود. همه چیز یک شبه محو و ناپدید می‌شود.

من بی‌تردید مکانی را که در آن بزرگ شدم هرگز نخواهم دید. برای این اتفاق می‌توانستم از تو متنفر باشم، از تو و از صلیب تو. این حق برای من محفوظ می‌ماند. پدرم از رنج سفر مرد. مادرم در دو فرسنگی اینجا دفن شد.

Yasbel et Fernando

ایزابلا اول پادشاه کاستیلا و فردیناند دوم پادشاه آراگون. ازدواج مخفیانه آنها در سال ۱۴۶۹ سبب اتحاد دو کشور گردید. آنها همیشه خواهان تشکیل اسپانیایی واحد بودند و سرانجام این امر با فتح پادشاهی مسلمان نشین گرانادا در ۱۴۹۲ محقق شد. (ویکی‌پدیا)

Alhambra

الحمرا کاخی است مشرف بر شهر گرانادا در اسپانیا، که به عنوان یکی از شاخص‌ترین نمونه‌های هنر شمال آفریقا (عرب) و شاید یکی از مشهورترین بناهای اسلامی جهان بشمار می‌آید. نام کاخ که به معنای سرخگون است، بنا به نظر بسیاری، از رنگ غالب بر بنا گرفته شده است. (ویکی‌پدیا)

سلطان بازید پذیرایمان شد و به ما در این پایتختی که از چنگ رومیان بیرون کشیده شد پناه داد. این عین عدالت است. چشم در مقابل چشم، شهر در مقابل شهر. دیگر نمی لرزی. من به آرامی نوازشت می کنم و تو همچنان سردی، به سردی یخ. شرح حالم برایت جالب نبود؟ شک دارم که اصلاً به من گوش فرا داده باشی. اینکه من اسپانیایی صحبت می کنم تو را شگفت زده کرده است. اگر تو گرانادا^{۸۸} را دیده بودی، چیزهای بسیاری تو را شگفت زده می کرد.

من غم و اندوهی ندارم. امروز خورشید کم رنگ زمستانی سرزمین آندولس را روشن می کند. ایام سپری می شوند.

مردم از جهان نو سخن می گویند؛ حکایت می کنند که در فراسوی دریاها کشوریست به نهایت ثروتمند که فرانسوی ها آن را تسخیر کرده اند. ستاره ها از ما دور می شوند و ما را به عمق تاریکی فرو می برند. روشنایی به سمت دیگر زمین می رود، کسی چه می داند که کی باز خواهد گشت. من تو را نمی شناسم، غریبه. تو از من هیچ نمی دانی، تنها وجه مشترک ما شب است. ما بر خلاف میل و خواسته مان، این لحظه را با هم قسمت می کنیم. علی رغم ضرباتی که متحمل شدیم، علی رغم همه چیزهایی که نابود شدند، من مقابل تو در تاریکی نشسته ام. من نمی خواهم تا سحر بنشینم و از قصه هایم برایت حکایت کنم. برای تو نه از جن های پاک نیت خواهم گفت و نه از غول های دهشتناک و نه از سفرهای شگفت انگیز در جزایر پرخطر. خودت را رها کن. وحشت و هراس را کناری بنه و از آنچه منم بهره مند شو. من نیز همچون تو تکه گوشتی هستم که از آن هیچ کس نیستم جز پروردگار. اندکی از زیبایی من، از عطر پوست تنم را بگیر. این هدیه ایست از جانب آنها. این نه خیانت محسوب خواهد شد و نه عهد و پیمانی؛ نه شکست و نه پیروزی ای.

تنها دو دست که خود را زندانی کرده اند، چون لب هایی که بر هم فشرده شده اند، بی آنکه هرگز یکی شوند.

Grenade

گرانادا مرکز استان گرانادای اسپانیا است با مساحتی برابر ۸۸ کیلومتر مربع. این شهر تا سال ۱۴۹۲ در دست مسلمانان اندلس بود. (ویکی پدیا)

مانوئل مترجم هر صبح به میکل آنز سرمی زند تا اطمینان یابد که آیا چیزی کم و کسر ندارد، یا اینکه آیا می خواهد او را تا جایی همراهی کند؛ اغلب اوقات پیکر تراش را می بیند که غرق نقاشی کشیدن یا مشغول فهرست کردن سیاهه های پایان ناپذیر در درون دفترچه اش می باشد. گاه او از این اقبال برخوردار است که میتواند این فلورانس را در هنگام رسم کردن طرح اندام انسان یا کشیدن جزئیات یک معماری تزئینی با مرکب یا قلم مشاهده کند.

مانوئل محسور هنر او می شود.

میکل آنز اشتیاق او را که می بیند، سرخوشانه بادی به غبغب می اندازد و عرض اندامی می کند. از امانوئل می خواهد که دستش را روی میز بگذارد و کمتر از دو دقیقه، طرح اولیه میچ دست، تمام پیچیدگی های انگشتان کمانی و گره های بند انگشت او را بر روی کاغذ رسم می کند. امانوئل مات و مبهوت به نجوا می گوید:

- استاد، این کار شما یک معجزه است.

میکل آنز با صدای بلند قهقهه می زند.

- معجزه؟ نه دوست من. این قریحه و استعداد است، من برای این کار به خداوند احتیاجی ندارم.

مانوئل همچنان هول و دستپاچه باقی می ماند.

- سر به سرت می گذارم مانوئل. قبل از هر چیز، این کار و تلاش است. استعداد بدون کار و تلاش هیچ ارزشی ندارد. امتحان کن، اگر دوست داری.

مانوئل وحشت زده سر تکان می دهد.

- اما من بلد نیستم استاد، من اصلا از نقاشی چیزی نمی دانم.

- به تو یاد می دهم که چکار کنی. برای اینکار راه دیگری وجود ندارد. بازوی چپت را مقابل من روی میز قرار بده، دستت را تا نیمه باز کن، انگشت شست ات را رها کن، و با دست راست آنچه را که می بینی نقاشی کن، یک بار، دو بار، سه بار، هزار بار. نه به نمونه کار و نه به استاد، به هیچ کدام نیاز نداری. همه چیز در خود دست وجود دارد. استخوان، حرکت، محتوا، ابعاد و حتی چین و چروک. به چشمانت ایمان داشته باش. دوباره از سر بگیر تا زمانی که آن را بشناسی. بعد همین کار را با قرار دادن پایت روی چهارپایه انجام بده؛ آنوقت با کمک گرفتن از

آینه، همین روش را روی چهره ات پیاده کن. آنوقت، برای کشیدن وضعیت و حالت بدن، تازه می توانی بروی به سراغ یک مدل.

- فکر می کنید امکان موفقیت هست استاد؟ اینجا هیچکس اینگونه نقاشی نمی کند. شمایل مذهبی...

میکل آنژ حرف او را به تندی قطع می کند.

- شمایل و انگاره های مذهبی نقاشی کودکان است، مانوئل. نقاشی ای که توسط کودکان برای کودکان انجام می شود. به تو اطمینان می دهم که اگر توصیه های مرا دنبال کنی نقاش خواهی شد. بعد می توانی تا هر اندازه که مایل باشی انگاره ها و شمایل ها را نقاشی کنی.

- امتحان خواهم کرد، استاد. دوست دارید برویم قدمی بزیم و از یادمان ها دیدن کنیم؟

- نه مانوئل، فعلا نه. اینجا راحتم، تابش نور فوق العاده است، سایه روی کاغذم نیست، می خواهم کار می کنم، به چیز دیگری نیاز ندارم، متشکرم.

- بسیار خوب. فردا به دیدن کارگاه تان خواهیم رفت. پس به امید دیدار.

دیلماج یونانی در حالی که آنجا را ترک می کند از خود می پرسد که آیا شهامت این را خواهد داشت که او نیز دستش را روی میز بگذارد و اقدام به نقاشی کند؟

کارگاه در ساختمان فرعی قصر قدیمی سلطان، در دو قدمی مسجد باشکوهی که کار ساخت آن به تازگی به پایان رسیده واقع شده است. دبیر شاعر مسیحی، فالاجی نجیب زاده و مانوئل، میکل آنژ را جهت جایگزین شدن در آن مکان همراهی می کنند. آنها اندکی نگران واکنش هنرمند هستند.

تالاری است مرتفع و قوسی که جماعتی از نقاش و مهندس، در صفی منظم مقابل میز بزرگی که انباشته از طرح و نقشه است در آن گرد هم آورده است.

تعدادی نمونه مینیاتوری روی قفسه‌ای شیشه‌ای به چشم می‌خورد، آنها نمونه‌های متفاوتی از یک سازه عجیب و غریبند، یک پل غیرعادی؛ دو شلجمی که تشکیل سطح عبوری پل در مجانب خود می‌دهند و توسط یک تاقی منفرد سرپا نگاهداشته می‌شوند، چیزی شبیه گربه‌ای که کمرش را به حالت مدور درآورده است.

فالاچی می‌گوید: این هم قلمرو پادشاهی و افراد شما، استاد. مسیحی عبارتی کلیشه‌ای را در قالب خوش آمدگویی به آن اضافه می‌کند که میکل آنژ آنرا نمی‌شنود. نگاه خیره‌اش بر روی نمونه‌های مینیاتوری ثابت مانده است.

- این‌ها نمونه‌هایی ست که از روی طرح پیشنهادی لئوناردو داوینچی ساخته شده‌اند، استاد. مهندسین آنرا مبتکرانه شناخته‌اند، اما اجرایش ناممکن است، چطور بگویم، سلطان آن را نسبتاً... نسبتاً زشت تشخیص داده‌اند، علی‌رغم سادگی و سبک بودنش.

اگر داوینچی بزرگ چیزی از هنر پیکرتراشی درک نمی‌کند، پس از معماری نیز هیچ نمی‌فهمد.

میکل آنژ نابغه به طرح ابتکاری آن هنرمند نامی که از او ارشدتر است و سن و سالی از او گذشته است نزدیک می‌شود: برای لحظه‌ای آن را با نگاه واری می‌کند، سپس سیلی وار ضربه‌ای جانانه به آن وارد می‌آورد و از روی پاسنگ به پایین پرتاب می‌کند؛ آن بنای چوبی که با چسب به هم بند شده بی‌آنکه بشکند روی چهارپایه‌اش نقش زمین می‌شود.

پیکرتراش پای گالش پوش سمت راستش را روی آن نمونه کوچک چوبی می‌گذارد و با خشم آن را لگدمال و خرد می‌کند.

پلی که قرار است بر روی شاخ طلایی بنا شود، باید دو دژ را به یکدیگر پیوند دهد، و آن یک پل شاهانه است، پلی که از پیوند زدن دو کرانه کاملاً متضاد، یک شهر عظیم خواهد ساخت. طرح لئوناردو داوینچی یک کار مهندسی است. این طرح آنچنان نوآورانه است که آدم را به وحشت می‌اندازد. هیچ جذبه و کششی ندارد چرا که در آن کوچکترین توجهی نه به سلطان، نه به شهر و نه به استحکامات و دژها شده است. میکل آنژ به طور غریزی می‌داند که بسیار فراتر خواهد رفت، می‌داند که موفق خواهد شد، زیرا او شهر قسطنطنیه را دیده است، زیرا او فهمیده است که سازه‌ای را که از او خواسته‌اند یک پل عابر پیاده سرگیجه‌آور نیست، بلکه عامل پیوند دهنده شهرستانی به شهرستان امپراطورها و سلطان‌ها است. یک پل ارتشی، یک پل تجاری، یک پل مذهبی.

یک پل سیاسی.

یک اثر هنری متمدنانه.

مهندسین، نمونه سازان، مسیحی، فالاچی و مانوئل، طوری که گویی به توپی که فتیله اش را روشن کرده اند می نگرند، به میکل آنژ چشم دوخته اند و پلک نمی زنند. صبر می کنند تا خشم هنرمند فرونشیند و آرام گیرد.

سرانجام آرام می گیرد. نگاهش برق می زند، لبخندی بر لب می آورد، به این می ماند که گویی از اندیشه ای بسیار آشفته و پرتلاطم بیرون آمده است.

با لگدی ملایم بقایای آن نمونه چوبی را دور می کند، سپس با خونسردی می گوید:

- اینجا کارگاه بی نظیر است. کارمان را از هم اکنون آغاز می کنیم. مانوئل، لطفا مرا به دیدن کلیسای ایاصوفیه

ببر.

در هیجدهم مه ۱۵۰۶ میلادی آنجلو بوئناروتی، در میدانگاه کوچکی ایستاده است و آن کلیسا، که پنجاه سال پیش از این همچنان مرکز عالم مسیحیت بود را تماشا می کند. او به کنستانتین^۹ ژوستینین می اندیشد، به ردای رومی ارغوانی رنگ امپراتورها و به جنگجویان صلیبی ای که کمابیش بربر بودند می اندیشد، به اینکه آنها چگونه با اسب بدان مکان وارد شدند تا دوباره با کوله باری از پیکرهای مقدس و بازمانده گان قدیسین از آن خارج شوند؛ او بیست سال بعد، در لحظه نقاشی کردن گنبد کلیسای سن پیر رم، به این گنبد کلیسای ایاصوفیه خواهد اندیشید،

Constantin

کنستانتین یکم یا کنستانتین بزرگ متولد در سال ۲۷۲ و مرگ در ۲۶ ژوئن ۳۳۷ (میلادی)، امپراتور روم بود. او طی فرمان میلان در سال ۳۱۳ (میلادی)، مسیحیت را مذهب رسمی روم کرد و در کنار آن به مذاهب دیگر آزادی داد. (ویکی پدیا)

Justinien

ژوستینین یکم: زاده ۴۸۳ میلادی، مرگ در سال ۵۶۵ میلادی، امپراتور روم شرقی (بیزانس)، از سال ۵۲۷ میلادی تا زمان مرگش بود. او سازه های چندی از خود به جا گذارد که برجسته ترینش کلیسای ایاصوفیه که تا سده ها مرکز کلیسای ارتدکس خاوری بود، می باشد. ژوستینین یا یوستینیانوس کوشش بسیاری برای گسترش مسیحیت نمود. (ویکی پدیا)

Basilique Saint-Pierre de Rome

گنبدی که نیمرخ آن را هم اکنون از صحن محلی مشاهده می کند که استانبولی ها با هدایت موزن - این ساعت انسانی - برای به جا آوردن نماز عصر بدان سو می شتابند.

شانه به شانه او، مسیحی، این فرزند پرستینایی تحرکت می کند. بی شک در او نیز یاد و احساس ورود برای اولین بار به شهر قسطنطنیه یا همان استانبول، که به تازگی محل اقامت سلطان و پایتخت امپراطوری شد بود زنده می شود. او که همواره بازوی پیکر تراش را در دست گرفته است، وفاداران صدیقی را که در راهروی آن کلیسای عظیم می گذرند به او نشان می دهد و پیشنهاد می کند:

- بیایید از پی شان برویم، استاد.

و میکل آنژ، با کمک و هدایت دستان آن شاعر، و در حالی که محسوران عمارت والا و زیبا شده است، بر ترس خود نسبت به تمام نمادهای مسلمانان فائق می آید و داخل آنجا می شود.

پیکر تراش هرگز چیزی را همتای آن ندیده بود.

هیچده ستون از زیباترین و مرغوب ترین سنگ مرمرهای جهان، سنگفرش ماریچ و روکش هایی از سنگ سماک و چهار تاق کاملاً هلالی که گنبدی عظیم و سرگیجه آور را بر شانه های خود تحمل می کنند. مسیحی او را به طبقه بالا، روی سرسراییی که از آنجا بر صحن نمازخانه تسلط دارند می برد. میکل آنجلو تنها چشمانش را به آن گنبد، به ویژه، به پنجره هایی دوخته است که از آنجا نور خورشید به شدت به صورت اشکالی مکعبی شکل از میان آنها به داخل می تابد، نوری مسرت بخش که شمایل و طرح هایی بی همتا را بر روی نماها نقش می کند.

کلیسای سن پیر در واتیکان، کلیسایی در مجاورت واتیکان در شهر رم است که نزدیک به ۲۰۰ هزار متر مربع وسعت دارد و حجاری ها و مجسمه های بالای سقف آن اثر هنرمند مشهور ایتالیایی است. شخص سن پیتر یکی از حواریون مسیح بوده است و مقبره او در وسط محوطه داخلی این کلیسا قرار دارد و سایر پاپ ها از جمله پاپ ژان پل دوم هم که چند سال پیش فوت کرد نیز در زیرزمین این کلیسای بزرگ و مجلل دفن شده اند. (ویکی پدیا)

پایتخت و بزرگترین شهر جمهوری تازه استقلال یافته کوزوو (م) Pristina

آن بنا، با وجود حجم بالا، چنان احساس سبکبالی ای برمی‌انگیزد، و با وجود تباین بین بی‌پیرایگی بیرونی و رفعت و اعتلای فضای درونی، چنان توازنی در ابعاد طرح‌های مربعی‌شکلی که ساده و شگفت‌انگیزاند و با دایره گنبد کاملاً تناسب دارند ایجاد می‌کند، که چشمان پیکر تراش را کمابیش سرشار از اشک می‌سازد. ای کاش استادش، جولیانو دا سانگالو^{۳۳} آنجا بود. اگر آن معمار پیر فلورانس آنجا بود، تردیدی نبود که بی‌درنگ شروع به نقاشی می‌کرد، جزئیات آن را می‌کشید و سازه‌هایش را رسم می‌نمود.

زیر پای او، در جایگاه همسرایان، وفاداران صدیق بر روی فرش‌های بی‌شماری سجده کرده‌اند. آنها زانو می‌زنند، پیشانی بر زمین می‌گذارند، سپس برمی‌خیزند، به دستانشان که همچون کتابی در مقابل رویشان گرفته‌اند می‌نگرند و آنگاه آنها را برای بهتر شنیدن آن مهمه ساکتی که در هوا موج می‌زند به سمت گوشه‌هایشان می‌برند و باز دوباره زانو می‌زنند. آنها، بدون هیچ تصویر یا تندیس قدیسانه‌ای، بدون هیچ مجسمه‌ای که حضورشان ذهن جان‌های مومن را از راه رسیدن به خداوند و دیدار او منحرف می‌سازد، زبوروار چیزی زیر لب می‌خوانند و صدای زمزمه‌های نامفهومشان به صورت مهمه‌ای درمی‌آید که با نور خالص و نابی درهم می‌آمیزد؛ آری، در آنجا هیچ تصویر و تندیس قدیسانه‌ای به چشم نمی‌خورد، مگر تعدادی نقوش اسلیمی و نقش و نگارهای ماریچ با مرکب سیاه، که گویی در هوا شناورند.

عجیب‌اند این پیروان محمد.

عجیب‌اند این پیروان محمد با این مساجد جامع بی‌پیرایه‌شان که حتی یک تصویر از پیامبرشان هم در آن به چشم نمی‌خورد. مسیحی، از طرق مانوئل، برای میکل‌آنژ شرح می‌دهد که چگونه اندودی از گچ سپید، موزائیک‌ها و دیوارنگاری‌های مسیحیان را که قبلاً سرتاسر این دیوارها را پوشانده بود، از نظر پنهان داشته‌است. «خط و خطاطی، تصاویر ما محسوب می‌شوند، تصاویر ایمان و اعتقادات ما، استاد.» مانوئل برای آن هنرمند آن خطوط پیچ‌درپیچ را رمزگشایی می‌کند: «نیست خدایی جز الله، محمد رسول خداست.»

- اینجا محمد همان کسی است که شما در زبان خودتان به او مَؤْمِتو^{۳۴} می‌گویید، استاد.

Giuliano da sangallo (1455-1516)

مهندس ایتالیایی که به دستور خاندان مدیچی و دو پاپ، بناهای هنری مذهبی و غیرمذهبی قابل توجهی را در توسکانی و رم طراحی و بنا نمود. (مترجم)

Maometto

میکل آنژ پیش از اینکه دوباره به سیر و تماشای آن ساختمان پردازد با خود می‌اندیشد که او همانکسی است که دانته ۵۰۰ سفر خود از او یاد می‌کند.

قسطنطنیه، ۱۹ مه ۱۵۰۶

به بوناروتو دی لودویکو دی بوناروتا سیمونی در فلورانس^{۶۶}

بوناروتو، امروز نوزدهم مه از تو نامه ای دریافت کردم که در آن سفارش پیرو آلدوبراندینی^{۶۷} را به من کرده بودی و از من خواسته ای که هر آنچه را که تقاضا کرد برایش اجابت کنم. بدان که او تا این لحظه تنها یک نامه برای من نوشته است و از من خواسته است تا سفارش ساخت یک خنجر برایش بدهم و اینکه تمام کوشش خود را به خرج دهم تا این کار به بهترین شکل ممکن از آب درآید. مانده ام که چگونه به سرعت و به نحو احسن آن را به انجام برسانم: ابتدا اینکه این کار به کلی از حرفه و تجربه من بیرون است، بعد اینکه من وقت اضافه ای ندارم که بدان اختصاص دهم. با این حال هر طور که شده برای رضای او من تمام تلاشم را به کار خواهم برد.

در مورد امور شماها، به ویژه مورد جیووان سیمون^{۶۸} همه چیز را دریافتم. مایلم که او در تجارتخانه تو مستقر شود، چرا که دلم می‌خواهد به همان اندازه ای که به شماها یاری رسانده ام، برای او نیز قدمی بردارم؛ و اگر خداوند که همیشه مرا در پشت و پناه خود داشته است بخواهد، هر چه زودتر کاری را که اینجا به عهده ام محول

Dante Alighieri

دانته الیگری، (متولد فلورانس در ۱۲۶۵ و وفات در رونا در سپتامبر ۱۳۲۱ میلادی) نویسنده و شاعر پرآوازه ایتالیایی که مشهورترین اثر وی سه گانه بهشت و دوزخ و برزخ است که بر آن نام "کمدی الهی" نهاده است. در این سفری که دانته به این سه جهان دارد، دو راهنمای او را هدایت می‌کنند. در برزخ و دوزخ راهنمای او "ویرژیل" شاعر ایتالیایی است که چند قرن پیش از دانته می‌زیسته و در بهشت راهنمای او "بئاتریس" است که زن رویاهای او بوده است. بئاتریس زنی معمولی بود که دانته به او عشق می‌ورزید ولی او را تنها چند بار بیشتر ملاقات نکرده بود. بئاتریس خیلی جوان از دنیا رفت و می‌گویند دانته همواره در خیابانهای فلورانس به دنبال او می‌گشته است. دانته در این کتاب از مراحل مختلف دوزخ و برزخ و بهشت می‌گذرد و در این مراحل با شخصیت های مختلف تاریخی و ادبی و مذهبی برخورد می‌کند، تا عاقبت در آخرین مرحله که مرحله بهشت است به دیدار خدا می‌رسد. (مترجم)

A Buonarroto di Lodovico di Buonarrota Simoni in Firenze

کاردینال کلیسای کاتولیک رم در ایتالیا (مترجم) Piero Aldobrandini (1593-1621)

Gionanni Simone

شده به انجام خواهم رسانید، سپس بازخواهم گشت و وعده ای را که به شما قول داده بودم برآورده خواهم کرد. در مورد پولی که گفته بودی جیوان سیمون می خواهد در تجارتي سرمایه گذاری کند، به نظرم تو باید او را متقاعد کنی که صبر کند تا من برگردم، وقتی برگشتم همه را یکجا تسویه حساب خواهیم کرد. می دانم که تو مرا درک می کنی و همین برای من کافیست. از طرف من به او بگو که اگر واقعا این پولی را که می گویی می خواهد، باید آن را از حساب سانتا ماریا ماگیوره^۹ بردارد. در اینجا من هنوز چیزی ندارم که برای شما بفرستم. تنها دستمزد ناچیزی برای کاری که می کنم به من داده اند، کاری که هنوز آینده اش مبهم و نامعلوم است و می تواند موجب نابودی ام شود. به همین خاطر از شما می خواهم که تا بازگشتم برای مدتی شکیباشید.

در مورد جیوان سیمون که گفته مایل است به من ملحق شود، فعلا من صلاح نمی دانم و به او هم توصیه آمدن نمی کنم، چرا که من در اتاقی ناجور زندگی می کنم و هیچ امکاناتی برای پذیرایی او آنگونه که باید و شاید ندارم. اگر اصرار ورزید، به او بگو که ما یک شبه آمده ایم و برگردیم!

زیاده عرضی نیست.

محتاج دعای تو هستم. دعا کن که کارها بروفق مراد افتد.

میکل آنجلوی تو

نوزدهم مه: شمع و چراغ، دو سکه؛ آتش، سبزی، ادویه، نان، روغن، هر چندان که بخواهی؛ ماهی سرخ شده با دو کبوتر، دو دو کا^{۱۰} نیم؛ خدمتکار یک سکه؛ پتوی پشمی یک سکه.

آب زلال است و گوارا.

کلیسایی واقع در شهر برگام ایتالیا (مترجم) Santa Maria Maggiore

واحد پول قدیم (مترجم) Ducat

یک لوت^{۷۱}، یک ماندور^{۷۲} و یک ویلون که میکل آنژ نام های ترکی شان را نمی داند؛ عود، ساز و کمان همراه با یک طبل باسکی^{۷۳} که نوازنده با انگشت، به حالتی گاه نوازشگرانه و گاه تند و شدید می نوازد. نوازنده زن جوانی ست که لباس مردانه پوشیده است، با دستبندهایی که هر به چندی به صورتی موزون کوبش فلزمانندی به آن همنازی می افزاید و حواس هنرمند فلورانسی، از شنیدن این موسیقی وحشیانه و در عین حال اندوهگین را پرت می کند: زن جوان یا آن مرد جوان – با آن شلوار پف دار و پیراهن گشاد نمی شود به جنسیت او پی برد – به همراه موسیقی، شعری را به آواز می خواند که میکل آنژ به کلی از درک زبان آن عاجز است. آن زن، یا آن مرد، مابین دو بند شعر، در حالی که گروه کوچک موسیقی به وجد آمده، به رقص درمی آید؛ رقصی زیبا. او در حالی که خود را در یک نقطه نگاه داشته است، بی آنکه پاها چندان جابجا شوند، پیکرش را ایستاده به گرد یک محور ثابت می چرخاند. حرکت موجی ملایم طناب رها شده ای که با وزش باد جابجا می شود. اگر این پیکر متعلق به یک زن باشد، در حد کمال است؛ چنانچه متعلق به یک مرد باشد، میکل آنژ حاضر است هر چه دارد عطا کند، تنها به این شرط که بتواند برجستگی عضلات ران و نرمه ساق پایش را، چگونگی جابجا شدن استخوان هایش را و بالا و پایین شدن عضلات بازو و عضلات سینه اش را ببیند. اکنون، از ورای آن شلوار پف دار می شود قوزک پای ظریف اما قدرتمندی را دید، که از فشار زیاد درهم پیچیده است. پیراهنش نرسیده به دستبند، تا زیر آرنج می رسد و برجستگی های موزون ماهیچه های ساعد را آشکار می سازد، و این همان ناحیه ایست که پیکر تراش آن را به عنوان زیباترین بخش بدن دوست می دارد، آن بخشی که از طریق آن می توانیم به راحت ترین نحوی حرکات، احساسات و خواسته هایمان را انتقال دهیم.

میکل آنژ، در حالی که چهارزانو بر تشکچه ای نشسته است، احساس می کند که هیجان و احساسات آرام آرام بر وجودش مستولی می شود. گوش هایش موسیقی را به دست فراموشی سپرده اند، حال آنکه شاید این موسیقی

Luth عود

Mandore ماندور یا گلیشون: آلت موسیقی سیمی شبیه به عود که در قرون وسطا از آن استفاده می شد. (مترجم)

Tambour de basque چیزی شبیه به دایره زنگی (مترجم)

است که او را به این وضع و حال انداخته و چشم‌هایش را به لرزش درآورده و سرشار از اشکی که فرو نمی‌ریزد کرده است. مثل ساعتی پیش در هنگامه عصر در ایاصوفیه، مثل هر زمان که او زیبایی را لمس می‌کند، یا بدان نزدیک می‌شود، در چنین لحظاتی است که وجود آن هنرمند از سعادت آمیخته با درد آغاز به لرزیدن می‌کند.

مسیحی در کنارش نشسته و او را زیر نظر دارد؛ می‌بیندش که چگونه لذت همزمان جسم و روح تحت تأثیرش قرار داده اند، لذتی که دستیابی بدان تنها از طریق هنر، یا شاید شراب و افیون میسر است. مسیحی لبخند می‌زند، خرسند از اینکه می‌بیند میهمان غریبه از وجود آن جواهر آوازه‌خوان، که لحظه‌ای از او چشم بر نمی‌دارد، به هیجان درآمده و احساساتش برانگیخته شده است.

پس از دیدار از کلیسای ایاصوفیه، میکل آنژ مایل بود اندکی استراحت کند، اما پیش از آن، دستورات لازم را به گروهش اعلام داشت و مانوئل با شتاب برایشان ترجمه کرد و به آنها منتقل نمود: من مطلقاً به طرح‌ها و نقشه‌های ایاصوفیه نیاز دارم، از برش‌ها و مقطع‌ها گرفته تا نقشه‌های هندسی. به او اطمینان می‌دهند که، چه کاری از این ساده‌تر، اما برای چه منظوری؟ پیکر تراش گنگ و مبهم حرف زد و از پاسخ دادن طفره رفت. او آنگاه به اتاق ساده و بی‌پیرایه‌اش پناه برد، کاغذ و قلم برداشت و سخت مشغول تحریر شد، تا زمانی که صدای همیشه شگفت‌انگیز این ناقوس‌های انسانی بر بالای مناره‌ها به او اطمینان دادند که سایه‌ها بلند گشته‌اند و بر روی صفحه کاغذش پهن شده‌اند و خورشید لحظاتی است که غروب کرده است. او دو نامه به رشته تحریر درآورده بود، یکی به برادرش بوناروتو در فلورانس و در آن رهنمودهای لازم در مورد برادر کوچک‌ترش جیووان سیمون داده بود، و دیگری به جولیانو دو سانگالو در رم. نامه‌ها را فردا، به مارینگی بازرگان خواهد سپرد. هنوز درست و حسابی در پاکت نامه‌ها را نبسته بود که مانوئل دق‌الباب کرد تا به او خبر دهد که مسیحی پرستینایی از او برای میهمانی‌ای شبانه دعوت گرفته است؛ پس از آن، در صورت تمایل او، به عیش و نوش خواهند پرداخت. میکل آنژ ابتدا کمی تردید کرد، اما پافشاری دلپذیر آن مترجم و آن شاعر و نیز حضور احتمالی شخص‌خواجه علی‌پاشا، تصمیم او را قطعی کرد.

بدینسان او با هدایت همراهش در خیابان‌های دم‌کرده شهر به راه افتاد. دکان‌ها یکی بعد از دیگری بسته می‌شدند و پیشه‌وران دست از کار می‌کشیدند؛ عطر گل‌های سرخ و یاسمن که به واسطه شب چند برابر شده بود، با هوای دریایی و رایحه‌های نه‌چندان شاعرانه دیگر شهر در هم می‌آمیخت. پیکر تراش، همچنان فریفته و مجذوب ملاقات آن روز عصر، به طور حیرت‌انگیزی پرچانه شده بود. برای مسیحی شرح داد که قسطنطنیه تا چه اندازه او را به یاد شهر و نیز، که ده سال پیش از آن دیدن کرده بود، می‌اندازد؛ چیزی در ایاصوفیه وجود داشت

که عین همان در کلیسای سن مارک نیز یافت می‌شد، چیزی آشفته و نامنظم که ستون‌ها و پایه‌های بیشمارِ نفس‌اش را گرفته بود، چیزی که آن هنرمند واقعا نمی‌دانست چگونه آن را توصیف کند، شاید این تنها، توهمی از یادها و خاطره‌ها بود. مسیحی از او راجع به رم، فلورانس و شعرا و هنرمندان پرسید؛ میکِل آنژ برایش از دانه و پترارک^{۶۶} گفت، نوابغی که همه را پشت سر گذاشته بودند و مسیحی و مانوئل هرگز نامشان را نشنیده بودند؛ از لورنزوی باشکوه^{۶۷} اربابِ پشیمانِ هنرهایی که فلورانس را دگرگون کرد سخن به میان آورد. آنگاه بحث به لئوناردو داوینچی کشیده شد، تنها شخصیتی که مسیحی و مانوئل او را می‌شناختند و می‌توانستند در موردش نظر بدهند و صحبت کنند؛ میکِل آنژ کوشید تا برایشان شرح دهد که آن پیرمرد با آن عقاید و نظرات کهنه و پوسیده ای که راجع به هنر و ماهیت اشیاء داشت، تا چه اندازه نفرت انگیز بود، او حاضر بود خودش را به هر قیمتی بفروشد و به تمام ارتش‌های در حال جنگ متوسل شود. مسیحی نقل کرد که سلطان بایزید چگونه در ابتدای سلطنتش، به خاطر برادرِ مرتد و خائنش، جم^{۶۸} با پاپ در جنگ بوده، و اینکه چگونه جم ابتدا به شهر رم در ایتالیا و سپس نزد پادشاه ناپل پناهنده شده بود؛ چگونه از پی این جنگ، آتشِ جنگ دیگری با جمهوری ونیز افروخته می‌شد. امپراطوری عثمانی تنها چند سالی بود که با ایتالیای قدرتمند در صلح و آشتی بود.

آنها به دری آهنی که در وسط دیوارهای بلند بی پنجره ای قرار داشت رسیدند که روزنه ای به سرعت در میان آن گشوده شد. خدمتکاری آنها را به درون دعوت کرد و به حیاط پرگلی که با مشعل روشن می‌شد هدایت نمود. در اتاقی در انتهای محیط پردرختی که مشرف به این گلخانه بود، فرش انداخته و تشکچه و بالش نهاده بودند. از آنها با نوشیدنی‌های معطرِ خنک و میوه‌های تازه پذیرایی کردند. آنگاه میهمانان دیگر از راه رسیدند؛ در میان آنها، وزیر علی پاشا و ملازم جدانشدنی اش آن نجیب زادهٔ جوانی نیز حضور داشتند. آنها چنان سرد و خشک با میکِل آنژ سرسلامتی کردند که هنرمند آن را تحقرآمیز و اهانت بار تلقی نمود. گروه مشغول نواختن شد و پیکرتراش چنان منقلب و به هم ریخته بود که در آن لحظه ابتدا تردید داشت که آیا آن زن - یا آن مرد - رقصه

مهمترین کلیسای شهر ونیز که در سال ۸۲۰ میلادی بنا گردیده است. (مترجم) Saint-Marc

Francesco Petrarque

فرانچسکو پترارک (۱۳۰۴-۱۳۷۴) شاعر و انسان‌شناس ایتالیایی که به عنوان اولین شاعر مدرن شناخته می‌شود. (ویکی پدیا)

Laurent le Magnifique

لورنزوی باشکوه یا لورنزوی مدیچی (۱ ژانویه ۱۴۴۹-۹ آوریل ۱۴۹۲) یکی از برجسته‌ترین حاکمان فلورانس طی رنسانس ایتالیا بود. او در کنار برتری‌هایش در سیاست و دیپلماسی نسبت به حاکمان هم‌دورهٔ خود، به همنشینی با عالمان، فیلسوفان، شعرا و هنرمندان می‌پرداخت و در بسیاری از شاخه‌ها چون ورزش، شکار، شعر و ... استعداد داشت و به همین دلیل از بهترین الگوهای آرمان‌گرایانه انسان در دورهٔ رنسانس به شمار می‌آمد. حکومت او با اوج رنسانس ایتالیایی همراه بود و مرگ او پایان عصر طلایی فلورانس را در پی داشت. (ویکی پدیا)

Djem

را که رقصی چنین زیبا و بدیع به نمایش درآورده بود با دست زدن تشویق نماید یا نه. اما با دیدن حضار که پرچانگی را از سر گرفته بودند و هیچ نشانه و گواهی از تمجید و ستایش در آنها به چشم نمی‌خورد، او جلوی خود را گرفت و بی هیچ عکس‌العملی سرجایش باقی ماند. مسیحی به سمت او چرخید و لبخندزنان به زبان عجیب و غریب خود پرسید که آیا نمایش باب طبع او است. هنرمند فلورانس که هرگز علاقه‌ای به موسیقی نشان نمی‌داد، با شور و هیجان علاقمندی خود را اظهار نمود، زیرا در دیار او موسیقی بی شک عملی غم‌انگیز نزد راهبان محسوب می‌شد، و رقص، کار لوطی‌های خرس‌گردان و دهقان‌های عیاش بود.

میکل آنژ که قادر به درک بحث و مناظره به زبان ترکی نبود، سرشار از احساسات، به سیر و تماشای آن رقاصه پرداخت (او بیش از پیش متقاعد شده بود که رقاصه یک مرد است و نه یک زن) که در چند قدمی او، چهارزانو در میان نوازندگان نشسته بود. هنگامی که آن زیبارو لبخندی به سویش حواله کرد، او نگاه معذبش را از او بازنگرفت. خوشبختانه نیازی نبود که تشویش و نگرانش را پنهان سازد. مسیحی در گرماگرم مهمه و پیچ‌های حضار از جا برخاست. ایستاده، مبادرت به از بر خواندن اشعاری نمود: نغمه‌ای آهنگین و موزون که میکل آنژ تنها همگونی صداهای آن را درک می‌کرد. عود هر به چندی شاعر را همراهی می‌کرد؛ گاه حاضرین پایان بیت را با "آه، آه" گفتن‌های بی پایان و یا زمزمه‌های تحسین‌آمیزی تاکید می‌کردند.

هنگامی که مسیحی بر جای خود نشست، مانوئل بیهوده تلاش کرد تا آنچه را شنیده بودند برای میکل آنژ ترجمه کند؛ میکل آنجلو تنها این را دریافت که موضوع شعر، عشق، مستی و سنگدلی بود.

در آن تنهایی گیج‌کننده‌ای که ناشی از ندانستن زبان، قوانین و کاربرد شرکت جستن در چنین محفلی می‌باشد، میکل آنژ احساس پوچی می‌کند و هدف توجهاتی قرار می‌گیرد که او آنها را در نمی‌یابد. مسیحی مجدداً کنار او نشست؛ علی‌پاشا با بیان کلماتی اسرارآمیز که کمابیش به آواز ادا نمود، سبب شادمانی پرهیاهویی در میان اهل محفل گردید: ساقیا برخیز و می‌در جام کن. واژه‌هایی که تاثیر آن بی‌درنگ بود و پیگیری شد. خادمی جام‌های

آبی رنگی بین جمع توزیع کرد. امانوئل آنچه را که علی پاشا بیان کرده بود برای میکِل آنژ ترجمه کرد و موضوع را برایش روشن نمود. آن رقاصه زن — یا مرد — با قدم هایی جاویی، ابریق مسین سنگینی را بسانِ پر کاهی از زمین بلند کرد و سبکبالانه، آری سبکبالانه، ابتدا جام وزیر و سپس دیگر جام ها را یکی از پی دیگری پر نمود. هنگامی که آن پارچه های رها شده، آن عضلات کشیده شده کاملاً نزدیک شدند، میکِل آنژ نابغه به خود لرزید. او که هرگز لب به شراب نمی زند، اکنون به نشانه حق شناسی از میزبان و برای ادای احترام به ملاحظت و زیبایی آن زنی — مردی — که قدحش را از شراب تند و غلیظ پر کرده بود، جام را به سمت لبانش می برد. ساقی، به حالت ایستاده بسانِ سرو، و چون بر روی شراب خواران خم می شود بسانِ درخت بید، ابریق را بر روی جام ها خم می کند. از ابریق مایعی سیاه رنگ که در پرتو اندک نور چراغ ها تلالویی سرخ گون دارد سرازیر می شود؛ یاقوت کبودی که نقش یاقوت بازی می کند.

هم سفره گان حلقه می زنند، نوازندگان از آنها جدا می شوند. زن رقاصه — مرد رقاصه — تا زمانی که همچنان جام ها پر می اند و خالی نشده اند می نشیند تا دوباره به نقش آوازه خوان — آوازخوان — درآید. میکِل آنژ چنان محسور آن صدای قدرتمندی که به سرعت و به راحتی زیر و بم می شوند شده است که توضیحات مترجم را، که با جان کندن می کوشد تا آواز را برایش تفسیر کند نمی شنود. این مستی دوم، همین لطافت خطوطِ چهره، همین دندان های سپید همچون عاج مابین لب های مرجانی، و همین حالتِ قرار گرفتنِ آن دستانِ شکننده بر روی زانوان، بس قوی تر از آن شراب مردافکنی است که جرعه جرعه از پی هم به کام می کشد، به این امید که باز قدحش را پر کنند، به این امید که این موجود کامل یک بار دیگر به او نزدیک شود.

آوازخوانی تا ساعت ها ادامه می یابد و میکِل آنجلوی ساده پرهیزکار، مست و مغلوب از لذتِ باده، همچون کودکی در گاهواره، در گودی نازبالش ها چرت می زند و این رخداد مرتب در بین آوازخوانی ها تکرار می شود.

به استاد جولیانو دا سانگالو، معمار دل پاپا^{۱۸} رَم

جولیانو، در یکی از نامه هایت چنین دریافتم که پدر مقدس از غیبت من رنجیده خاطر شده است و آن وجود مقدس حاضر شده است تا وجوه مورد نظر را بپردازد و تمام آن مواردی را که بر سر آن به توافق رسیده بودیم به اجرا درآورد، و نیز اظهار تمایل نموده است که من بدون نگرانی از چیزی بازگردم.

آن چیزی که موجب عزیمت من از رم گردید در واقع این بود که شنیدم پاپ، در روز شنبه مقدس، هنگام صرف غذا به جواهرسازی که میزبان بود گفته بود که دیگر حاضر نیست حتی پیشیزی هم صرف سنگ و آجر کند، خواه این کار کوچک باشد خواه بزرگ. چیزی که سخت باعث تعجب من شد. قبل از ترک او، آنچه را که برای ادامه کارم نیاز داشتم از او تقاضا نمودم. آن مقام مقدس به من پاسخ داد که دوشنبه بازگردم. من روز دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه و پنج شنبه به آنجا رفتم، اما بیهوده بود. دست آخر، صبح جمعه مرا دست به سر کردند، به عبارت دیگر، بیرونم انداختند. شخصی که مرا از آنجا بیرون راند به من می گفت که مرا می شناسد، اما مامور بود و معذور و باید اوامر آنها را اطاعت می کرد.

خوب، بعد از شنیدن آن اظهارات مذکور و دیدن آن در عمل، شدیداً نومید شدم. اما این تنها علت عزیمت من نبود، مورد دیگری نیز سبب شد، که من در اینجا نمی خواهم از آن ذکری به میان آوردم؛ همین قدر کافیست که بگویم، چنانچه در رم مانده بودم، مقبره من پیش از مقبره پاپ بنا می شد. این است دلیل عزیمت ناگهانی من.

حال که شما از طرف پاپ برای من می نویسی، بی شک این گفته ها را نیز برایش خواهی خواند. اینکه آن مقام مقدس بداند که من بیش از پیش آمادگی به پایان رساندن آن کار را دارم. اکنون نزدیک پنج سال است که ما بر سر بنای آن مقبره با هم توافق کرده ایم، مقبره ای در سن پیر، به همان زیبایی ای که وعده داده ام. من اصمینیان دارم که، چنانچه این کار به انجام رسد، نمونه آن را در هیچ کجای دنیا نخواهید یافت.

پس، ای جولیانوی بسیار عزیزم، از شما خواهشمندم که جواب آن را هر چه زودتر برایم بنویسی.

زیاده عرضی نیست.

روز نوزدهم مه ۱۵۰۶

میکل آنجلوی شما، پیکر تراش فلورانسی

میکل آنجلوی پرهیزگار که در گودی بالشتک ها چرت زده بود، تک و تنها و مضطرب در تخت خواب چوبی خود از خواب بیدار می شود. تکه پاره هایی از کابوس بر پلک هایش مهر و موم زده است. به طور مبهم چیزهایی به خاطرش می آید. به یاد می آورد که مسیحی و مانوئل او را با کالسکه یا تخت روان آورده و روی تختخوابش انداخته بودند. به شدت احساس شرمساری می کند. دندان هایش را به هم می فشارد. از خشم موی محاسنش را می کند. دردِ ندامت چنان شدید است که به نیایش و دعا پناه می برد. پروردگارا از گناهانم در گذر، پروردگارا از اینکه با کافران بی دین مجالست کردم مرا ببخش، پروردگارا مرا از وسوسه های شیطانی برحذر و از بدی ها در امان دار.

او آنگاه، درست همانند چند روز پیش که از کشتی پیاده شده بود، با حالی متزلزل از جا برمی خیزد و تصمیم می گیرد که هر چه زودتر به فلورانس بازگردد. تردیدی نیست که او وحشت کرده است؛ لابد در خیال خود پاپ را می بیند که روی او خم شده است و چوب تکفیری را به حالت تهدید بالای سرش تکان می دهد؛ او به روز رستاخیز می اندیشد: به اینکه در حلقه های دوزخ به جمع کافران خواهد پیوست، جایی که در میان دیوها و اهریمن ها تا ابد قطعه قطعه خواهد شد و شکمش چاک چاک خواهد شد.

اما آیا این خود پاپ نبود که او را به عزیمت و جلای وطن واداشت؟ آیا خداوند خود این را نمی خواست؟ آیا این حضرت پاپ نبود که او را چون عنصری نامطلوب بیرون انداخت، تازه بدون پرداخت حقوقش؟ تنها برادرانش می دانند که او در قسطنطنیه است. او در حال حاضر اقامتش را در آنجا مخفی نگاهداشته است و مراسلاتش را با وساطت مارینگی بازرگان، که از او خواسته است به شدت رازداری نماید، می فرستد و آنها را ارسالی از شهر

فلورانس تاریخ می‌زند و امضاء می‌نماید. حتی اگر دریابند که او در توسکان به سر نمی‌برد، به گمان‌شان که در بلونیا یا ونیز و یا حتی در میلان است، اما مطمئناً به این فکر نخواهند افتاد که نزد امپراتور بزرگ ترک است.

پیکرتراش برجسته، برای یک بار هم که شده به حمام می‌رود و آب یخ به سر و صورتش می‌پاشد تا نه تنها نگرانی‌ها، بلکه اثر شراب سنگین شب پیشین را از وجود خود بزدايد. پس از اینکه کمی آرامش خود را بازمی‌یابد، طبق عادت پارچه‌ای را دستاروار به دور سر خود می‌پیچد، مثل همان عملی که هنرمندان برای محافظت خود در مقابل گرد و خاک و تراشه‌های سنگ مرمر و پاشیدن رنگ دانه‌ها انجام می‌دهند. آیا این کار را صرفاً به این خاطر که یاد مجسمه‌های مقبره زول دوم در وجودش زنده شد از سر و سواس انجام داد، یا اینکه برای دور کردن سردرد شدید و تپنده‌ای بود که رنجش می‌داد؟ تو گویی این قلب او بود که به جای سینه، در مغزش که از اثر شراب سنگین شده بود می‌تپید. بی‌شک هر دو به طور همزمان.

هنگامی که کسی دق‌الباب کرد، پیکرتراش سر میز، مشغول نقاشی حافظه‌اش بود و با خطوط سریع و کم‌رنگ، قوزک و نرمه ساق پای ساقی‌ای را که شب پیش دیده بود می‌کشید؛ نامش را از یاد برده بود؛ مسیحی برایش چیزهایی از خواستگاه و تبار و نژاد او که از سرزمین دوری می‌آمد گفته بود، اما چیزی از آن در خاطرش نمانده و همه را فراموش کرده بود. میکل آنژ به اکراه چشم از نقاشی‌اش بر گرفت.

– مسیحی پرستینایی آمده، استاد.

خادم مارنگی بازرگان، همراه با خبر از راه رسیدن کسی که به دیدنش آمده بود، کاسه‌ای آبگوشت سیرابی شیردان و قطعه‌ای نان آورد.

– ترجیح می‌دهم بیایم پایین. همان پایین غذایم را می‌خورم.

او ردایش را پوشید، گالش‌اش را به پا کرد و از جانب دالان به سمت پلکان رفت و از آنجا وارد محوطه شد. مسیحی، نشسته بر چهارپایه‌ای در زیر سایه درخت انجیر بزرگ محوطه، انتظارش را می‌کشید. امروز صبح، آسمان استانبول به طرز فوق‌العاده‌ای آبی‌ست، رنگ نابی که تا دیوارهای سنگی کاروانسرا، در تقابل با برگ‌های سبز بسیار تیره درخت گسترده شده است.

خادم چهارپایه دیگری با یک جعبه چوبی، دو بشقاب سوپ غلیظ که از سرشان بخار بلند می‌شد، یک گرده نان تیره رنگ و چند جوانه تازه از سیر بهاره آورد و آنجا نهاد.

مسیحی با دیدن میکل آنجلو که نزدیک می شد از جای برخاست و گرم و صمیمانه به او سلام داد. آن شاعر ملبس به لباسی آراسته، با لبخندی تابناک بر لب و هیبتی بلند و باریک، اندکی سر مه به چشمها کشیده بود، و این بی شک برای پنهان ساختن اثر بی خوابی و عیاشی های بی حساب بود. در غیاب مانوئل دیلماج، آن دو مرد ناچاراً می بایست برای برقراری ارتباط به مختصر زبان فرنگی ای که مسیحی می دانست بسنده کنند. میکل آنژ می کوشد تا آرام حرف بزند و واژه ها را شمرده شمرده ادا کند؛ این زبان قطعاً مسیحی را به یاد بازرگانان ایتالیایی در دوران کودکی اش و به آهنگ صدای دالماسی^{۷۹} مادرش، زنی معتقد به دین مسیح که در راگوس^{۸۰} به اسارت درآمد، می اندازد. آنها از هنر، از شعر، و از معماری بحثی به میان نمی آوردند، بلکه از طعم آن سوپ و آب و هوای معتدل آن روز سخن می گویند؛ به دلایل متفاوتی هیچ کدامشان موضوع بزم شب گذشته را پیش نمی کشند. پس از صرف نهار، خادم با تنگی مسین نزدیک می شود و روی دست هایشان آب می ریزد.

اندکی بعد، یک نقشه بردار و یک مهندس به هنرمند و شاعر محبوب وزیر اعظم می پیوندند و همگی به اتفاق، انبار مارینگی فلورانسی را به مقصد بندرگاه ترک می کنند.

میکل آنژ نام کالاهایی را که قایق های ریز و درشت با خود حمل می کنند در دفترچه اش یادداشت می کند، اگرچه از نام آن قایق هایی که شتاب زده محموله های خود را پیاده می کنند تا جای خود را به قایق دیگری بدهند بی خبر و بی اطلاع است: روغن میتیلن، صابون طرابلس، برنج مصر، ملاس کرتی^{۸۱}، پارچه ایتالیایی، زغال از میت^{۸۲}، سنگ بسفر.

Dalmate – Dalmatie

زبان مرده و منقرضی از خانواده زبان های لاتین که پیش تر در الیریا، منطقه ای در غرب کرواسی، رواج داشته است. (مترجم)

Raguse

شهری ساحلی در کرواسی که امروز به آن دوبرونیک می گویند. (مترجم)

Crète

Izmit

بقیه طول صبح میکل آنژ و مهندسین، روی اسکله‌ها و گردِ ورودی باروهای شهر تا وسط بندرگاه را با زورق دور زده‌اند و این مسیر را بررسی نموده و اندازه‌گیری کرده‌اند. پیکرتراش فلورانسی غرق تماشای دورنمای آنجاست؛ تپه‌ای در آن سوی مصب شاخ طلایی که استحکامات پراثر روی آن واقع شده است، و شکوه و جلال استانبول که رو در روی او قرار دارد. مساحان مساحت خور را بی‌کم و کاست محاسبه می‌کنند و محل دقیق پل برنامه‌ریزی شده را به نقاش هنرمند نشان می‌دهند. آنها بر سر واحدهای اندازه‌گیری مساحت با یکدیگر بحث دارند، آرَش^۴ فلورانسی یا ونیزی، کولاچ^۵ و اندازه^۶ عثمانی؛ آنها سرانجام در کرانه دیگر رودخانه از قایق پیدا می‌شوند، در حاشیه‌ای از شهر که شبی بسیار تند دارد، و این شیب تا حدی ست که برجهایی که از آن حفاظت می‌کنند در موازاتش قرار می‌گیرند.

عجیب است که این پیروان محمد چقدر نسبت به مسیحیان و سمبل‌های آنها شکیبایند و بردباری نشان می‌دهند. سکنه پرا اساساً متشکل از نژاد لاتینی و یونانی است و در آنجا تعداد بیشماری کلیسا یافت می‌شود. در میان آنان یهودیان و موروهایی^۷ چند نیز دیده می‌شوند که از سرزمین دوردست آندولس می‌آیند و می‌توان آنها را از نوع پوشاک شان از یکدیگر تمیز داد. آنهايي که از گرویدن به دین مسیحت سر باز زدند اخیراً از اسپانیا بیرون رانده شدند. بازدید به پایان می‌رسد، اندازه‌گیری‌ها انجام می‌شود، و هنرمند پیکرتراش تمایل خود به بازگشت به قسطنطنیه و از سرگرفتن نقاشی بیان را می‌دارد.

کار با ابعاد و مقیاس‌ها شروع می‌شود. معماری هنر تعادل و توازن است؛ درست مثل پیکر انسان که با قوانینی دقیق اداره می‌شود، طول بازوها، ساق‌ها و وضعیت قرار گرفتن عضلات، یک بنا نیز پیرو قوانینی است که متضمن

Péra

Coudée

آرَش یا ذراع، واحد قدیمی طول از آرنج تا سر انگشتان، معدل نیم متر. (فرهنگ معاصر فرانسه فارسی)

Kulaç

واحد اندازه‌گیری طول برابر طول دو بازو که در دوره امپراطوری عثمانی مورد استفاده داشته است. (مترجم)

Endazé

Maure

مورها یا موروها به مسلمانان اسپانیا گفته می‌شده که نژادی عربی، اسپانیایی و بیربریی داشتند و امروزه عمدتاً در شمال غرب آفریقا زندگی می‌کنند. (ویکی‌پدیا)

هماهنگی و همسازیت. کلید یک نما آرایش است، زیبایی یک معبد از نظم و ترتیب و مفصل بندی و اتصال عناصر و اجزاء بین آنها ناشی می‌شود. یک پل چیزی نخواهد بود مگر آهنگ و وزن تاقی‌ها، قوس آنها، ظرافت و زیبایی ستون‌ها، لته‌ها و تابلیه. به طور حتم، دهانه‌ها، گلوگاه‌ها، و آرایش و تزئینات، در ارتباط بین تاقی‌های قوس دار و ستون‌ها، همگی جزء شاخص‌های مهم یک پل خواهند بود.

میکل آنژ هیچ ایده‌ای ندارد.

این اثر باید بی‌همتا باشد، یک شاهکار زیبا، همچون مجسمه داوود، همچون پیتا.^۸

همچنان که او به ترسیم طرح‌های اولیه مشغول است، به لئوناردو داوینچی می‌اندیشد، به کسی که با تمام ایده‌هایش مخالف است و بر این باور است که آن دو متعلق به دو دوره متفاوت از قرن بی‌پایان اند.

میکل آنژ روی میز نقاشی اش خم شده، به رویا فرو رفته و خیالپردازی می‌کند. هنوز طرح پل به ذهنش نیامده است. غرق در جزئیات است. او تجربه اندکی در زمینه معماری دارد؛ طرح‌های مقبره ژول دوم، بزرگ‌ترین اثرهای معماری است که تاکنون بر رویشان کار کرده است. چقدر دلش می‌خواهد که سانگالو اکنون در کنارش می‌بود. از اینکه این کار را پذیرفته پشیمان است. عصبی و ناراحت است. خطرش بسیار زیاد است. آنها نه تنها ممکن است به حضور او در اینجا بوبرند، بلکه می‌توانند به او نیز دسترسی پیدا کنند. او لحظه‌ای هم تردید ندارد که دست آهین پاپ یا دسیسه‌های مرگبار رومی می‌توانند هر کجا که بخواهند به او ضربه وارد آورند.

یک پل غول‌آسا بین دو استحکامات.

یک پل مستحکم.

میکل آنژ نیک می‌داند که با رسم طرح و کشیدن نقاشی است که ایده‌ها می‌آیند؛ او به گونه خستگی‌ناپذیری، فرم و تاقی و ستون رسم می‌کند.

فاصله مابین خاکریزها و باروهای شهر تا کرانه رود اندک است.

Pietà

یکی از دیوارنگاری‌های مشهور میکل آنژ که نمایانگر مریم مقدس در حال گریستن است، در این تصویر او فرزندش عیسی را پس از مصلوب شدن و پیش از معراجش، بر زانوانش روی دست‌ها گرفته است. (مترجم)

او به پلِ قدیمی قرون وسطایی فلورانس می‌اندیشد، پل قورباغه ای ماندی پر از مزغل و شکاف که جمع کثیری از قربانگاه و سلاح خانه آن را احاطه کرده است و بوی نعش و تعفن می‌دهد، پلی باریک که در خود جمع شده است و نه شکوهی به رودخانه عطا می‌کند و نه عظمت شهر را نمایان می‌سازد. میکل آنژ، خون‌هایی که هنگام ذبح حیوانات، از طریق نهرها و جویبارها به داخل آرنو سرازیر می‌شود را به یاد می‌آورد؛ او همیشه از این پل وحشت داشت.

عظمتِ کار او را ترسانده است.

نقاشی داوینچی ذهن او را به خود مشغول داشته و آزارش می‌دهد. یک چیز توخالی. بی جان. بدون آرمان. فاقد زیبایی. زیبایی به تازگی، برای رسیدن به فرم‌های بی ثبات موجود، خود را از آن فرم‌های کهنه و پوسیده رها ساخته است. میکل آنژ یک مهندس نیست. او را به آنجا آورده اند تا شکلی را که از محتوا زاده می‌شود، نقش زند و آشکار سازد.

در حال حاضر، محتوای شهر چنان مبهم است که او نمی‌داند با چه وسیله ای باید بدان حمله ور شود.

میکل آنژ جدا از گردش‌های روزانه اش با مسیحی، آداب دیگری باب نموده و مورد تازه ای به زندگی نیمه عاطل و باطلش در اینجا افزوده است. او از مانوتل می‌خواهد که برایش کتاب بخواند. هر روز بعد از ظهر دیلماج به سراغش می‌رود و به اتفاق به کتابخانه زیبای تازه احداث شده ای که ویژه بایزید است و شاه ترک درب آن را بر روی آن هنرمند گشوده است می‌روند و دیلماج منتخبی از کتاب‌های شعر و افسانه‌های ترکی و پارسی، و رساله‌های یونانی و رومی را برایش شفاها ترجمه می‌کند.

بی تردید این عثمانی‌ها ارباب نورپردازی اند. کتابخانه بایزید، همچون مسجدش، در ارتفاع معینی بنا شده است و در آفتابی فراگیر اما نامحسوس غوطه می‌خورد، آفتابی که هرگز پرتوش را به طور مستقیم روی کتابخوان‌ها فرو نمی‌پاشد. میکل آنژ باید شش دانگ حواسش را به کار گیرد تا بتواند به این بازی استادانه موقعیت و جهت یابی پی ببرد و راز هماهنگی معجزه آسای این فضای ساده را دریابد، فضایی که شکوه و جلالش به عوض زیر

گرفتن و لگدمال کردن دیدار کننده، او را در مرکز آن سازه قرار می‌دهد، بر او تاثیر می‌گذارد، به هیجاننش می‌آورد و به او اطمینان خاطر می‌بخشد.

کنجکاوی میکال آنژ حد و مرز نمی‌شناسد.

او به همه چیز علاقه نشان می‌دهد.

دست نوشته های ناشناخته ای را انتخاب می‌کند و روایاتی را برمی‌گزیند که به کلی از آنها بی‌خبر است؛ مانوئل را وامی‌دارد تا برایش رساله ضیافت^{۸۹} را بخواند. از شنیدن بازی های سقراط تفریح می‌کند، از صندل هایی که برای تمیز نگاه داشتن پاها می‌پوشد، تا برای رفتن به خانه آگاتون به قصد باده گساری آراسته و مرتب باشد؛ او به رساله های دانشمندان، به ویژه به خاطر داستان هایی که در خود نهفته دارند، بسیار علاقمند است.

برای نمونه رساله عناصر اثر ویترووی^{۹۰} تنها رساله شناخته شده در دوران باستان، که میکال آنژ در آن حکایت دینوکرات^{۹۱} را بسیار بهتر از اهمیت ابعاد معابد یا تشکیلات شهری به خاطر می‌سپارد. دینوکرات خشنود از تجارب و مهارتش هایش، یک روز به قصد پیوستن به ارتش اسکندر، که صاحب و فرمانروای جهان بود و دینوکرات بسیار تمایل به آشنایی با او داشت، به مقدونیه رفت. پیش از ترک کشورش، او نامه های سفارش آمیزی از جانب والدینش و دوستان سرشناسی که در دستگاه دولتی صاحب اعتبار بودند فراهم نمود تا بدین وسیله بتواند راحت تر به حضور پادشاه درآید. پس از اینکه به گرمی از او استقبال کردند، او از آنها تقاضا کرد تا شرایطی فراهم کنند تا بتواند هر چه زودتر به اسکندر معرفی شود. به او وعده این دیدار داده شد؛ اما اجرای آن با انتظار بسیار همراه شد؛ باید موقعیت مناسبی فراهم می‌شد. دینوکرات به این خیال که آنها او را مورد تمسخر قرار داده اند، به این فکر

Le Banquet

ضیافت، مهمانی یا سیمپوزیوم یکی از مهمترین رساله‌های افلاطون است. موضوع این رساله عشق است و این اثر مهمترین اثر افلاطون در زمینه عشق می‌باشد. ترجمه تحت اللفظی سیمپوزیوم «بزم باده گساری» است. این رساله از رساله‌های سقراطی افلاطون می‌باشد که در آنها سقراط چهره اول رویداد می‌باشد. این رساله به گونه روایتی است که در بخشی از آن خواننده شاهد گفتگوی بازیگران آن با یکدیگر است. تاریخ نگارش این رساله به درستی آشکار نیست ولی از قراین برمی‌آید که در سال ۳۸۵ (پیش از میلاد) نوشته شده باشد. (ویکی پدیا)

Agathon

آگاتون (۴۴۸-۴۰۰ پیش از میلاد)، شاعر و تراژدی‌پرداز آتنی یونان باستان می‌باشد. وی از دوستان نزدیک افلاطون و اوریبیدس بود و بیشتر از برای نمودش در کتاب ضیافت افلاطون — که آن ضیافت به شادی دریافت نخستین جایزه ادبی یونان به آگاتون در ۴۱۶ گرفته شده بود — شناخته شده است. (ویکی پدیا)

Viruve (Marcus Vitruvius Pollio) معمار رومی در قرن اول پیش از میلاد

Dinocrate de Rhodes

معمار یونانی که شهر اسکندریه را بنا بر فرمان اسکندر کبیر که تصمیم داشت آن را بر اساس ایده های ارسطو در کنار دریا بنا کند، طراحی نمود. او همچنین به خاطر ساختن معبد آرتیمیس و افسیوس و بناهای ماندگار دیگر از شهرت بسزایی برخوردار است. (مترجم)

افتاد که خود به این عمل مبادرت نماید. او بلند بالا بود و چهره دلپذیری داشت. در خانواده او زیبایی منزلت بسیار داشت. این موهبت طبیعی به او اعتماد به نفس زیادی می‌بخشید. او لباس هایش را در یک میهمانسرا گذاشت، پیکرش را روغن مالید، تاجی از یک شاخه سپیدار بر سر نهاد، سپس پوست شیری بر شانه چپ انداخت و گریزی به دست راست گرفت و به سمت دادگاهی که پادشاه در آن به اجرای عدالت می‌پرداخت روانه شد. تازگی این منظره نظر عوام الناس را به خود معطوف داشت. اسکندر متوجه حضور دینوکرات گردید و سخت شگفت زده شد، فرمان داد تا اجازه دهند که نزدیک شود و نام او را جويا شد. پاسخ داد: "من دینوکرات معمار هستم. موطنم مقدونیه است. نمونه و طرح هایی که به اسکندر تقدیم نمودم، شایسته عظمت اوست. من به قلّه آتوس^۱ شمایل مردی را بخشیدم که محوطه یک شهر را در دست چپ و جامی در دست راست دارد، جامی که از آن آب تمام رودخانه های سرچشمه گرفته از کوه ها سرازیر است تا از آنجا به دریا جاری شوند."

میکل آنژ در حالی که به پشت بر روی تختخوابش دراز کشیده است، با اشتیاق به صدای مردد مانوئل گوش می‌سپارد. این دینوکرات مرد خلاقیست.

از ابتدای تاریخ چنین بوده است که در مقابل سزارها فروتنانه سر تعظیم فرود آوریم.

مجسم می‌کند در حالی که ملبس به پوست یک حیوان است و گریزی را در دست دارد، مقابل ژول دوم ایستاده است و نمی‌تواند جلوی قهقهه خود را بگیرد.

بیستم مه: دانه فلفل، دارچین، جوز بویا، کافور، فلفل قرمز خشک، مادگی زعفران، سبزیجات معطر ترکی، گیاه غافی، درخت دارچین، زیره، بادام اکالیپتوس، گیاه فرفریون و مهر گیاه شرقی؛ چهار اُنس از هر کدام تنها دو آسپر، با تجارت آنها می‌شود حسابی ثروتمند شد.

Athos

آتوس یا کوهستان مقدس، شبه جزیره کوهستانی ای در یونان (مقدونیه مرکزی) واقع در شرق کلسدیک است. شهرت آنجا بیشتر برای بیست صومعه اورتدکسی است که در قرن دهم میلادی تاسیس شده اند و قریب سه هزار راهب را در خود جای داده اند. (مترجم)

میکل آنژ، روز را در ملازمتِ مسیحی شاعر، به گز کردن شهر و بازارهایش سپری کرد. پیکر تراش از اینکه با یک کافر غیرمسیحی چنین تفاهم و دوستی ای برقرار نموده است شگفت زده است. دوستی آنها چندان که محکم و قوی ست، به همان اندازه نیز ملاحظه کارانه و رازدارانه است.

مسیحی او را تا دوردست‌های جنوب، به آن سوی دیوارهای بیزانس^{۹۴}، به درون یک بازار روباز، بازار جانداران، بازار انسان‌ها و حیوانات برد. میکل آنژ با وحشت پیکر بلند و باریک برده گان سیاهی که از حبشه آورده شده بودند، زنان سپید پوستی که در قفقاز یا بلغارستان اسیر شده بودند، کاروان تیره بختانی که به یکدیگر زنجیر شده بودند و در انتظار سرنوشتی بهتر از اکنون لحظه‌ها را شماره می‌کردند را مشاهده کرد؛ سرنوشتی چون اقامت در خانه یک استانبولی ثروتمند و یا بردگی در مکانی در حال احداث. او خیلی زود نگاهش را از فلاکت و سیه‌روزی هم مذهبی‌یانش برگرداند.

حیوانات آن بازار، از بردگان هم چشمگیرتر بودند.

همه نوع مخلوقی، یا تقریباً همه نوع مخلوقی، در آنجا یافت می‌شد. گاو، گوسپند، اسب‌های طلایی رنگ، کهر، اسب جنگی عربی سیاه چون شب، شتر یک کوهانه کم‌پشم، شترهایی با ردهایی از پشم بلند، و در گوشه‌ای، پستاندارانی بسیار نادر که از دوردست‌های هندوستان، از طریق پارس بدانجا آورده شده بودند.

مسیحی از حیرت آن هنرمند فلورانس بسیار تفریح می‌کرد.

دو فیل کوچک، خرطوم‌هایشان را به خرطوم مادرشان داده بودند.

میکل آنجلو هوس کرد نزدیک شود و آنها را نوازش کند.

— می‌گویند که این کار شانس می‌آورد، مسیحی.

شاعر، با دیدن هنرمند که از میان گل و لای تا خودِ بازار، برای دست کشیدن بر پوست زبر و خشن آن حیوانات غول پیکر رفت، سخت به خنده افتاد.

— دل‌تان می‌خواهد یکی از آنها مال شما بشود.

Byzance

بیزانس، بیزانتیوم، بوزنطه، بیزنطه، کنستانتین (قسطنطنیه)، پایتخت امپراطوری روم شرقی بوده است که بعدها به استانبول تغیر نام داده شد.

میکل آنژ برای لحظه‌ای قیافه‌مارینگی ناخن خشک را مجسم کرد که در حیاط انبارش با یک فیل روبرو می‌شود که دارد خودش را در حوض انبار می‌شوید. چشم اندازی بسیار مضحک و خنده‌دار.

— خودم را نخواهم بخشید وقتی بینم که در خانه‌مارینگی این حیوان باشکوه مجبور است به همان جیره‌ناچیزی که به ما می‌دهند قناعت کند، مسیحی.

— نگاه کنید، یک چیز مورد پسند و مناسب حال خودتان را برایتان پیدا کردم، استاد.

در قفس فلزی بلندی، یک میمون کوچک به رنگ‌حنایی، دستش را روی دهان نهاده بود و با احتیاط شاعر را می‌نگریست. او با دیدن میکل آنژ، شروع به اجرای یک رقص کرد، با دم به نرده‌ها آویزان شد و با ظرافت دوباره روی زمین فرود آمد و همچون هنرمندی در پایان اجرای یک نمایش تعظیم کرد و ادای احترام نمود.

میکل آنژ قهقهه زنان برایش دست زد.

مسیحی با شوخی و به حالت تمسخر آمیزی رو به او کرد و گفت:

— ظاهراً می‌داند چطور طرفدارن مورد پسند خودش را پیدا کند.

— حق باشماست. از این گذشته، ریش بزی‌اش ظاهری کاملاً جدی به او بخشیده. او میمون اصیلی است با شخصیتی بلندمرتبه.

— پس من آن را به شما پیشکش می‌کنم. هنگامی که به کار مشغولید او همدم خوبی برای شما خواهد بود.

میکل آنژ این پیشنهاد را جدی نگرفت و بنابراین مخالفتی نورزید؛ هنگامی که قفس آن حیوان در دستش قرار گرفت، دیگر برای مخالفت ورزیدن دیر شده بود.

— محبت می‌کنید، چرا زحمت می‌کشید!

و آنگاه با حالتی چاپلوسانه اضافه کرد:

— همنشینی با او همیشه مرا به یاد شما خواهد انداخت.

مسیحی برای لحظه‌ای سراسیمه و پریشان شد، اما پس از مشاهده لبخند مزورانه روی لب‌های هنرمند، قهقهه‌ای پرطنین سرداد.

اکنون، آن حیوان شادمانه در اتاق شلنگ و تخته می‌اندازد، روی تختخواب می‌پرد، از آنجا به روی میز جست می‌زند، به در قفس اش آویزان می‌شود، دانه ای برمی‌دارد و می‌آید و مزاحم میکل آنژ که سرگرم یادداشت برداریست می‌شود.

این انرژی، هنرمند را مسرور و محسور می‌کند.

او برای مدت درازی، همچون کودکی که جرم متحرک غیرقابل پیش‌بینی‌ای را مشاهده می‌کند، آن میمون را زیر نظر می‌گیرد و آنگاه دوباره غرق در ترسیم طرح‌های بیشمار آن پل می‌شود.

در نگاه اول، این هنر با شعر و شاعری مسیحی تفاوت دارد، هنری که در قلّه ادبیات جای دارد، هنری که با خطی ضخیم به واژه‌ها حرکت، به صامت‌ها آرایش و به صداها فضاها گسترده‌ای منطبق با آنها می‌دهد. شاعر خطاط، قلمش را محکم به دست گرفته است و به کلمات، جملات، ابیات و یا آیه‌ها سیما می‌بخشد. می‌دانیم که او مینیاتور نیز می‌کشد، اما ظاهراً هیچ اثری از نقش‌های مینیاتوری که زده است از گزند روزگار در امان نمانده است، مگر یکی که هنوز در دست نوشته‌ای فراموش شده به جای مانده است. صحنه‌ای از عیش و نوش، چهره‌هایی چند، باغ‌هایی که معشوقه‌گان در کنار یکدیگر دراز کشیده‌اند و حیوانات خیالی بر فراز سرشان در پروازند، مصورسازی اشعار برجسته عارفانه یا حکایات اخلاقی و آموزنده: مسیحی یک نقاش ناشناس است، او تنها اشعارش را امضاء می‌کند، که آن هم چندان نیستند؛ او به لذت‌ها دلبسته است و شراب و افیون و هم‌آغوشی را به وسوسه‌های شدید شهرت پس از مرگ ترجیح می‌دهد. او را اغلب مست و مدهوش، سحرگاهان در حالی که به دیوار میخانه تکیه زده است می‌یابند؛ با تکان دادن بیدارش می‌کنند و آنگاه او باید راهی حمام بخار شود و مدت درازی شقیقه‌هایش را بمالد تا دوباره اندکی جان گیرد و جسمش به حالت پیشین بازگردد. مسیحی مردان و زنان را دوست داشت، زنان و مردان را دوست داشت، او در مدح و ستایش سرورش و در وصف بهار شعر می‌سرود، و هر دو را همزمان هم دلنشین و هم نومیدکننده توصیف می‌کرد؛ او نیز همچون میکل آنژ، نه احساس پدر شدن را چشیده بود و نه طعم ازدواج را؛ برخلاف میکل آنژ، او در ایمان و اعتقاد هیچ مایه تسلی و آرامشی نیافته بود، اگر چه فضای آرامش بخش و آبی محوطه مسجد و آواز برادرانه موزن در بالای مناره را می‌پسندید. او به ویژه به

شهر و دخمه های پرهیاهویی که بنی چری ها در آنها به عیش و نوش می پرداختند، و فعالیت های بندر و لوجه بیگانگان بسیار علاقمند بود.

و بیش از هر چیز دیگری، نقاشی خط را، جراحی سیاه مرکب را، غیرغیر نوازش آلود قلم بر ذرات تن کاغذ را.

مستی تو در من چنان شیرین است که مرا از خود بی خود می کند.

تو چه آرام نفس می کشی. زنده ای. دوست دارم به قلمرو تو گذر کنم، با تفکر تو بینم. آیا خواب یک معشوق سپید و شکننده، آنجا، در آن دورها می بینی؟ خواب کودکی، خواب قصری گمشده؟ می دانم که در آن من جایی ندارم. هیچکدام از ما در آن جایگاهی نخواهیم داشت. تو همچون یک صدف بسته ای. با این حال برای تو گشوده شدن دشوار نیست، شکاف کوچک ظریفی که از آن زندگی به بیرون هجوم خواهد آورد. من سرنوشت تو را حدس می زنم. تو در روشنایی خواهی ماند، گرمیت خواهند داشت، تو به ثروت دست خواهی یافت. عظمت نام تو چون دژ و بارویی، ما را در سایه خود پناه خواهد داد. ما هر آنچه را که تو در اینجا دیدی فراموشمان خواهد شد. این لحظات ناپدید خواهند شد. خود تو صدای مرا فراموش خواهی کرد، پیکری را که آرزویش داشتی، لرزش هایت را و تردید هایت را، همه را فراموش خواهی کرد. ای کاش که چیزی از آن نزد خود محفوظ داری. که بخشی از مرا با خود می ببری. که به نمایندگی از سرزمین دوردست من به دیگران منتقل نمایی. نه یک یادگار مبهم، نه یک تصویر، بلکه انرژی یک ستاره، ارتعاش و نوسان آن در تاریکی. یک واقعیت. من می دانم که مردها، کودکانی هستند که با خشم نومیادی شان را، و با عشق وحشت شان را از خود دور می کنند؛ آنها بیهوده با بنا کردن کاخ ها و معابد واکنش نشان می دهند. به روایت ها دل خوش می کنند، و آنها را مقابل خود همچون درفش هایی به اهتزاز درمی آورند؛ هر کسی برای خود حکایتی می سازد تا خودش را به جماعتی که به آن وابسته است منسوب کند. ما آنها را با نقل نبردها، پادشاهان، فیل ها و موجودات شگفت انگیز و جادویی محسور می کنیم و به دام می اندازیم؛ با بیان اینکه سعادت در فراسوی مرگ است، اینکه روشنایی تندی از بدو تولد بر آنها نظارت دارد و ادارشان می کند، اینکه فرشتگانی به دورشان می چرخند، شیاطینی تهدیدشان می کنند، و با عشق، عشق، این وعده

فراموش شده و اشباع شده. با آنان از تمام اینها سخن بگو و آنها دوست خواهند داشت؛ آنها از تو همسان یک خدا خواهند ساخت. اما تو درخواهی یافت، تو که اکنون اینجا در مقابل من قرار داری، تو این فرنگی متعفن بدبو که دست سرنوشت و اتفاق او را به من گره زده است، تو تماما را در خواهی یافت که این مگر حجابی معطر که رنج ابدی را در پس پشت خود پنهان ساخته نیست.

بیست و دوم مه: سیپولن^{۵۵}؛ اُفیت^۶؛ سرانکولن^۷؛ لوله مارپیچ شیشه ای، دارچین، دلفین، سنگ سماک، بروکتن^۸؛ اُبسیدین^۹؛ سیناتیک. قطاری از نام، از رنگ و از مواد، حال آنکه زیباتر و ارزشمند تر از تمامی اینها، رنگ سپید است، سپید، بدون رگ و پی، بدون شیار و بی هیچ رنگ آمیزی ای.

برای سنگ مرمر احساس دلتنگی می کند.

برای لطافت سرسخت و مستحکم اش. برای نیروی ظریفی که نیاز است تا بشود بر روی آن کار کرد، برای مدت زمانی که باید برای پرداخت کردنش روی آن صرف نمود.

هنگامی که مانوئل بدون دق الباب وارد اتاق شد، میکال آنژ شتاب زده دفترچه اش را بست.

— استاد، مرا ببخشید، نگران حالتان شدیم.

سنگ مرمری که رومی ها از آن استفاده می کردند. (مترجم) Cipolin

تخته سنگی که از مواد گداخته درون زمین (ماگما) تشکیل می شود. (مترجم) Ophite

سنگ مرمر قرمز رنگ مایل به ارغوانی که خاستگاه آن روستایی به نام سرانکولن در منطقه بیرنه در فرانسه است. (مترجم) Sérancolin

Brocatin

تخته سنگی آتشفشانی، غنی از سیلیس، که در رنگ های خاکستری، سبز تیره، قرمز و یا سیاه یافت می شود. (مترجم) Obsidien

Cinatique

میکل آنژ قلمش را بر زمین گذاشت.

– چرا مانوئل. چه چیزی سبب شده که تو تا این حد نگران باشی؟

مانوئل ناگهان حالت معذبی پیدا می‌کند. قطعا این مرد فلورانس آدم عجیب و مرموزی است.

– اما استاد! چراغتان تمام شب روشن بود، و شما از دیروز صبح تا حالا لب به غذا نزده اید.

میمون گویی از محل نشمین گاه خود، با دقت به این گفت و گو گوش فرا می‌دهد.

پیکر تراش آهی سر می‌دهد.

– همینطور است، حق با توست. حالا که به من یادآوری کردی، گمان می‌کنم که گرسنه باشم.

جوان یونانی گویی به ناگهان قوت قلبی می‌یابد و خاطر جمع می‌شود.

– اگر مایل باشید می‌توانم غذایتان را همینجا بیاورم.

– محبت می‌کنی، مانوئل.

دیلماج، پیش از خارج شدن از اتاق، در آستانه در کمی این پا و آن پا می‌کند.

– می‌توانم از شما سوالی بپرسم، استاد؟

– بله، حتما.

– تمام طول دیشب را در کورسوی این شمع چه می‌کردید؟ روی طرح پل کار می‌کردید؟

میکل آنژ به حس کنجکاوی ساده دلانه و بی‌تکلف مترجم لبخند می‌زند.

– نه، شاید ناامیدت کنم اگر بگویم نه. من با یک کار بسیار دشوارتر دست و پنجه نرم می‌کردم، دوست من.

یک چالش واقعی.

هنرمند نقاش احساس می‌کند که این پاسخ مخاطبش را که هنوز دستگیره در را در دست دارد، راضی نکرده

بود. و اضافه می‌کند:

– یک فیل می کشیدم.

مانوئل که حدس می زد چیز از این بیشتر دستگیرش نخواهد شد، اتاق را به قصد رفتن به آشپزخانه ترک می کند.

پریروز، میمون و فیل، امروز آهن و نقره و برنج. در گرمای تند کوره آهنگری، مسیحی کار و تلاش صنعتگران سلطان را به میکال آنژ نشان می دهد. توازن هر چه کامل تر بین استحکام، و چکش کاری و تورق، آری این است کلید مقاومت و برندگی یک خنجر یا یک شمشیر خمیده.

این یک امتیاز ویژه نادر است که علی پاشا، با وساطت مسیحی، به هنرمند فلورانس اعطا کرده است. زرادخانه ها و فنون ساخت سلاح ها، با رشک و حسدی حتی بسیار بیشتر از حرمسرای سلطان، حفظ و نگاهداری می شود. برای ممانعت از خطر آتش سوزی، زرادخانه ها را در فاصله ای دورتر از شهر بنا نموده اند و در آنجا شمشیر، زره و جوشن، توپ های کولورین و شمشال ساخت و پرداخت می کنند. در قلب این کارخانه اسلحه سازی، کارگاه کوچکی ست که به ساخت زیباترین تیغه های شمشیر و خنجر واقعیت می بخشد، و این را به کمک شمش های پولادی بی همتایی که از هندوستان وارد می کنند و نقوش متحدالمرکز دمشقی پیشاپیش بر روی آنها قابل مشاهده است، انجام می دهند.

میکال آنژ افسون فعالیت های آن آهنگری و قدرت آهنگرانی که دم آهنگری را اداره می کنند شده است. رئیس^۲ کارگاه که میکال آنژ و مسیحی با او سروکار دارند، اسیری سوری ست که سلطان او را از سمت و لباس مملوکی^{۱۰} بیرون آورده است؛ در حالی که هنرمند پیکرتراش زیر نیم تنه اش غرق عرق شده است، آن استاد صنعت گر به نظر نه گرمای کوره ناراحتش می کند و نه عرق می ریزد.

Couleuvrine

توبی لوله بلند که در قرون وسطا و دوره رنسانس برای پرتاب کردن گلوله توپ، سنگ یا فلزات به فواصل دور از آن استفاده می شده. این سلاح پرتابه ها را با سرعت اولیه بالایی، در مسیری خوابیده به سمت هدف پرتاب می کرده و همین امر سبب می شده که به گونه قابل چشمگیری در نشانه گیری دقیق باشد. (مترجم)

Mamelouk

مملوک ها اعضای شبه نظامیانی بوده اند متشکل از غلامان و اسیران جنگی آزاد شده که در خدمت خلفای اسلامی یا سلاطین ترک بودند. در سال ۱۲۵۰ میلادی آنها تشکیل سلسله ای به نام ممالیک یا مملوک ها دادند که در مصر و شام به مدت ۲۶۷ سال، تا زمانی که امپراطوری عثمانی در ۱۵۱۷ به سلسله آنها پایان بخشید، فرمانروایی داشتند. (مترجم)

میکل آنژ از شکاف پیراهن طرحی را که آنروز صبح، پس از یک شب سخت و پیل آسا، رسم نموده بود بیرون آورد؛ طرح یک خنجر زینتی با تیغه ای راست، که در محور محل حفاظ دست حالتی قرینه دارد، و با تناسبی بسیار کامل به ترتیب دو سوم رسم شده است. صنعت گری سوری چشمانش گرد می‌شود، به مسیحی می‌فهماند که ساختن چنین چیز ممکن نیست، خنجری کافری، به شکل صلیب رومی، چیزی که نگون بختی می‌آورد، موجب نارضایتی خداوند می‌گردد؛ مسیحی پرستینایی لبخند می‌زند و برای آن فلورانسی توضیح می‌کند که این طرح مناسب نیست. میکل آنژ شگفت زده می‌شود. از نظر او اما این فرمی ناب و خالص است. پیکر تراش که علاقه ای به هدر دادن وقت برای بحث راجع به وسواس های دینی و کلامی ندارد، از آنها تقاضای یک ساعت وقت، یک میز، یک قلم پر و مرکب قرمز برای طراحی می‌کند؛ او را در اتاقی مجزا، که به خوبی تهویه می‌شود و گرمایش بسیار قابل تحمل تر است مستقر می‌سازند.

مسیحی چشم از او بر نمی‌دارد.

دستان آن هنرمند را مشاهده می‌کند که با یافتن تناسب‌ها به کمک یک پرگار، چگونه طرح اولیه خود را بازسازی می‌کند؛ سپس در بخش دو سوم تیغه رو به سمت پایین، یک خمیدگی جزئی می‌دهد، خمیدگی ای که با یک شیب در قسمت فوقانی حفاظ دست جبران می‌شود، چیزی که در مجموع حس حرکت نامحسوس یک مار را در آدمی برمی‌انگیزد، حرکت موجی شکلی که بوسیله کتیبه ای ساده که روی شاخه زیرین تکیه می‌زند، از دید پنهان می‌ماند. دو انحنا که مکمل هم اند و در نوک بسیار تیز تیغه یکدیگر را خنثی می‌کنند.

آن صلیب رومی ناپدید می‌شود و جای خود را به یک شاهکار بدیع و زیبا می‌بخشد.

یک معجزه.

او یک ساعت وقت تقاضا کرد، اما در ظرف چهل دقیقه، دو طرح پشت و رو به همراه لوحی که جزئیات آن کتیبه رویش نقش شده بود را به پایان رساند.

میکل آنژ رضایت مند از کار خود، لبخند می‌زند؛ کمی آب طلب می‌کند، که مسیحی، پیش از اینکه دوان دوان آن اثر زیبا را به دست صنعتگر سوری برساند با عجله برایش فراهم می‌کند. مرد سوری به نوبه خود از حیرت دهانش باز می‌ماند.

آنگاه نوبت به انتخاب پولاد می‌رسد؛ میکِل آنژ محکم‌ترین پولاد را انتخاب می‌کند، پولاد نسبتاً تیره‌ای که نقش‌های تقریباً نامرئی ایجاد مانع نمی‌کنند و آرایش آن را بر هم نمی‌زنند.

این سلاح یک پادشاه خواهد بود.

آلدوبراندینی ثروتمند باید پول شاهانه‌ای در قبال آن پردازد.

۳

آن دو هنرمند، خرسند و شادمان قایق خود را بازمی‌یابند و اُسگُدار زآ به مقصد استانبول تَرَک می‌کنند. سفری چنین آرامش‌بخش بر روی آب‌های بُسُفر، میکِل آنژ را به یاد عبور از مسیری که مستر زآ از ونیز جدا می‌کند می‌اندازد، مکانی که در ایام جوانی بدانجا رفته بود؛ با خود می‌اندیشد، تعجبی نیست که این همه ونیزی در اینجا زندگی می‌کنند. این شهر به سرنیسم شباهت دارد، اما در اندازه‌های افسانه‌ای، به گونه‌ای که همه چیز آن در عدد صد ضرب شده باشد. ونیزی که در محاصره هفت تپه و سلطه رم قرار دارد.

قسطنطنیه، بیست و سوم مه ۱۵۰۶

به بوناروتو دی لودیویکو دی بوناروتو سیمونی در فلورانس

بوناروتو، می‌توانی به آلدوبراندینی اعلام کنی که به زودی خنجرش آماده خواهد شد، یک خنجر بی‌همتا. فکر می‌کنم بتوانم تا اوایل ماه آینده برایش ارسال کنم. شاید مطمئن‌تر این باشد که صبر کند تا من بازگردم و خودم آن را برایش بیاورم، اما این کار مستلزم کمی صبر و شکیبایی بیشتریست. اینجا، من پیشرفت چندانی در کارم مشاهده نمی‌کنم، بنابراین نمی‌توانم زمانی برای پایان آن تعیین کنم.

Scutari- Ü sküdar

یکی از بخش‌های آسیایی شهر استانبول و مرکز آن. این بخش در ساحل شرقی تنگه بسفر و در ناحیه جنوب غربی شبه جزیره قوجا ایلی قرار گرفته است. (ویکی‌پدیا)

منطقه‌ای از شهر ونیز ایتالیا که در ورودی تالاب این شهر قرار دارد. (مترجم) Mestre

همان جمهوری ونیز می‌باشد. (مترجم) Sérénissime

در نامه ات می‌خوانم که در سلامتی کامل به سر می‌بری و از این بابت بسیار خوشحالم.

در خصوص پولی که مجدداً از من تقاضا نموده‌ای، باید بگویم که من از تنگدستی شما بی اطلاع نیستم؛ بدان که من برای این اتاق فکسنی محقر اجاره‌هنگفتی می‌پردازم و از آن مبلغ و موجب وعده داده شده هنوز هیچ چیزی به من پرداخت نشده است. همانگونه که قبلاً به تو گفتم، چنانچه حیوان سیمون همچنان اصرار دارد، از تو می‌خواهم که از حساب سانتا ماریا ماگیوره به او پردازی.

از خداوند می‌خواهم که همه چیز بر مرادمان درآید.

زیاده عرضی نیست.

میکل آنجلوی تو

بیست و هفتم مه، وزیر اعظم علی پاشا از طریق مسیحی، میکل آنژ را احضار می‌نماید. او مایل است تا از پیشرفت کار جويا شود. شاعر ترک از ابلاغ این عرض حال به هنرمند فلورانس کمی معذب است؛ او در فرمان وزیر بی تابی ای احساس کرده بود که بی شک از ناشکیبایی خود سلطان ناشی می‌شد.

بایزید نگران پل اش بود.

مراسم به حضور رسیدن میکل آنژ در مقایسه با اولین ملاقاتش با وزیر اعظم، از عظمت و شکوه کمتری برخوردار است. علی پاشا، میکل آنژ را در دیوان خود به حضور می‌پذیرد؛ میکل آنژ در ملازمت مسیحی کار گزار که به سختی اضطرابش را پنهان می‌ساخت و همچون میمونی در قفس با حالی بی قرار بالا و پایین محوطه را قدم می‌زد، مجبور بود مدت طولانی زیر سایه درختی به انتظار بنشیند.

فلاچی به دنبال میکل آنژ و ملازمش آمد تا آنها را به حضور جانشین سایه خداوند بر زمین شرفیاب کند. نجیب زاده جنوایی همچون دفعات پیش و به روال همیشه خوشرو و خونگرم نیست و میکل آنژ آرام آرام دچار همان تنشی می‌شود که از پیش ملازمش را آزار می‌داد.

علی پاشا روی سکویی نشسته است، وزرا و خادمان احاطه اش کرده اند، او به مسیحی اشاره می‌کند که نزدیک شود. میکل آنژ با نهایت ادب و احترام سر جایش می‌ماند.

گفت و گوی مختصری بین آن دو صورت می‌گیرد، علی پاشا دو جملهٔ موجز ادا می‌کند و شاعر تحت الحمایه اش با یک کلمه پاسخ می‌دهد.

سپس نوبت به هنرمند فلورانسی می‌رسد.

این بار وزیر به زبان ترکی با او سخن می‌گوید. فلاچی ترجمه می‌کند.

– سلطان بی صبرانه منتظر است تا طرح هایت را ببیند، استاد. ما نیز مایلیم ببینیم.

– من به زودی خدمتتان تقدیم خواهم داشت، سرور من. حداکثر تا ده روز دیگر.

– شنیده ایم که از مهندسین و نقش بردارانی که در اختیارت نهاده ایم بهره نمی‌گیری، و اینکه به کارگاهی که برایت فراهم کرده ایم سر نمی‌زنی. چرا؟ نکند باب پسند و ذوق نیست؟

– البته که مورد پسند و ذوق من است، سرور من. فقط اینکه هنوز خیلی زود است. به محض اینکه نقشه و طرح‌های گوناگونی تهیه کردم، شروع به ساخت نمونه‌های مینیاتوری و اجرای طرح خواهم نمود.

– بسیار خوب، پس ما منتظر نتایج کار خواهیم ماند. حالا به سر کارت برگرد. خداوند پشت و پناهد باشد.

میکل آنژ احساس می‌کند که این جمله به معنای مرخص شدن است؛ تعظیمی از سر ادب می‌کند و فلاچی بازوی او را می‌گیرد تا به بیرون راهنمایی اش کند. آنها لحظاتی چند می‌ایستند تا علی پاشا آخرین توصیه اش را خطاب به مسیحی ابلاغ کند، توصیه ای که بر لبان فلاچی نجیب زاده لبخند می‌نشانند؛ اگر میکل آنژ ترکی می‌دانست درمی‌یافت که وزیر اعظم از شاعر تحت الحمایه اش خواست که مبادا، این معمار پیکر تراش، این مدعو سلطان را پیرو اصول اخلاقی فاسد خود کند و به عیاشی و هرزگی بکشاند، و اینکه نکند این تاخیر در کارهای او ناشی از رفت و آمدهای مداوم و پیگیر به میخانه بوده باشد.

پس از پایان گفت و گو و هنگام خروج، میکل آنژ تندخو و عصبانی مزاج می‌شود.

به هر کجا که می‌رود حکایت همین است، همیشه به گونه ای مورد تحقیر قدرتمندان قرار می‌گیرد.

از مواجب خبری نیست.

از پول تازه برای هزینه‌ها و مخارج صحبتی به میان نمی‌آید.

دریغ از دریافت حتی یک شاهی از آنچه در قرارداد در نظر گرفته شده است.

آیا باید باور داشت که زرق و برق و شکوه و جلال، خست و نظرتنگی می‌آورد؟

میکل آنژ حرف دلش را با همان زبان شکسته بسته ای که به لطف ملاقات های مکررشان بسط و گسترش یافته و برای خودش و مسیحی قابل فهم است، با شاعر ترک، که از اظهار این نکات اندکی رنجیده خاطر شده است، در میان می نهد. نه، علی پاشا و بایزید نه خسیس و نظر تنگ اند و نه حق شناس و ناسپاس. کافی ست که پیکر تراش تنها یک طرح ارائه دهد، آنگاه خواهد دید که آنها چگونه سراپای او را طلا خواهند گرفت.

او حتی می تواند به حضور شخص سلطان شرفیاب شود، امتیازی که بسیار به ندرت نصیب یک بیگانه می شود. در مکانی که ورودی باشکوه و ماندگار قصر جدید قد علم کرده است، جماعت بزرگی گرد هم آمده اند و صدای طبل و دهل فضا را انباشته است؛ جارچی ای جار می زند؛ دسته ای سربازینی چری جمعیت را کنار می زند و دور می کند.

— مراسم اعدام است، استاد. اجازه دهید مسیرمان را عوض کنیم.

میکل آنژ پافشاری می کند. او در صف جلوی جمعیت راست می ایستد.

محکومی را با لب های کبود، در حالی که بند و رشته بر دست و پای دارد می آورند؛ او را با ملایمت وادار می کنند تا زانو بزند. آن مرد بی هیچ مقاومتی زانو می زند، گویی اکنون مدتی است که از دنیای خود دور شده است؛ خود، گردنش را پیش می آورد و خم می شود.

جلاد نزدیک می شود، تیغه شمشیرش برای آبی نور خورشید را بازمی تاباند و برق می زند. سکوت مطلق جماعت، این اجازه را می دهد تا صدای خفیف خرد شدن گردن، پاره شدن گوشت، برخورد سر به سنگفرش میدان و صدای جهش خون و جای شدنش بر زمین، شنیده شود.

میکل آنژ برای لحظه ای چشم ها را می بندد و برای آن سیه روز بینوا از خداوند طلب آمرزش می کند.

دستیاران جلاد باقی سر و کالبد محکوم را با اکرام و احترام جمع می کنند و در پارچه می پیچند. مسیحی با قیافه ای حاکی از انزجار و اکراه رو برگرداند.

میکل آنژ از فرمانبرداری آن محکوم سخت شگفت زده است.

— لابد برای کاهش زجر و عذاب به او تریاک خورانده بودند. حالا اجازه دهید برویم.

پیکر تراش قانع می شود که دیگر چیز دیدنی ای وجود ندارد و از پی راهنمایش به راه می افتد.

— مسیحی؟

— بله، استاد؟

— خواهش می‌کنم دیگر مرا استاد صدا نکن. دوستانم مرا میکِل آنژ خطاب می‌کنند.

شاعر که تحت تاثیر این سخن قرار گرفته و به هیجان آمده است، قدم هایش را تندتر می‌کند تا مبادا کسی شاهد سرخ شدن چهره اش باشد.

۸

۷

۶

در گلوبندِ نمازخانهٔ سیستین، روبروی صحنه ای که جودیت شکوهمندانه سرِ هولوفرن را در دست گرفته است، داوود آماده می‌شود تا سرِ جالوت را از تن جدا کند؛ او در دستی که با دانه های آبی رنگ خالصی بازویش را رنگ آمیزی کرده است، شمشیر خمیده ای موازی با زمین حمل می‌کند؛ لکه ای از نور بر روی شانه اش که از تلاش در هم پیچیده، افتاده است.

بی شک، میکِل آنژ در این لحظه به این دیوارنگاری ایی که سه سال بعد تحقق خواهد پذیرفت و به او شهرتی دو چندان بیشتر خواهد بخشید، نمی‌اندیشد. در حال حاضر او جز به طرح آن پل، به چیز دیگری نمی‌اندیشد، پلی که آرزومند است طرح آن را هر چه زودتر به پایان برساند تا به دستمزد خود برسد و این شهر اضطراب آور را

Sixtine

نمازخانه سیستین که در قرن چهاردهم میلادی بنا گردید یکی از سالن های کاخ پاپ در واتیکان است که اکنون بخشی از موزه واتیکان محسوب می‌شود. در این نمازخانه است که کاردینال ها برای انتخاب پاپ جدید می‌آیند. شهرت آن به واسطه تزئینات و دیوارنگاری های هنرمندان بزرگ دوره رنسانس از جمله میکِل آنژ، لویروکین، ساندرو بوتیچلی و غیره می‌باشد. (مترجم)

Judith

هنگامی که سردار آشوری هولوفرن، شهرهای سرزمین مقدس را فتح می‌نمود، روستای بتانی مقاومت سرسختانه ای از خود نشان داد. هولوفرن برای به زانو درآوردن اهالی این روستا، قنات ها را از بین برد و آب را بر روی ساکنان شهر بست. بیوه جوانی به نام جودیت که زنی بسیار ثروتمند و زیبایی بود تصمیم گرفت آن سردار را به قتل برساند. او به اتفاق خدمتکارانش با شراب و اغذیه به اردوگاه هولوفرن رفت و سردار که محسور زیبایی او شده بود از او به گرمی استقبال نمود و او را در جشن خود شرکت داد. هولوفرن چندان خورد و نوشید که مست لایعقل شد، به سراپرده خود رفت، جودیت از پی اش راوانه شد و سرش را از تن جدا کرد. هنگامی که سربازان سر فرمانده شان را در دستان او دیدند وحشت زده گریختند و محاصره را برداشتند. این داستان موضوع یکی از دیوارنگاری های میکِل آنژ در نمازخانهٔ سیستین است. (مترجم)

Holopherne

سردار آشوری که به دست جودیت به قتل رسید. (مترجم)

Goliath

داستان کشته شدن جالوت به دست داوود که توسط میکِل آنژ در نمازخانهٔ سیستین به تصویر کشیده شده است. (مترجم)

ترک کند. شهری که در عین صمیمی بودن بسیار قاطع و جدی است، و او با این حال از پرسه زدن در آن و گردآوردن و انبار کردن تصویر و چهره و رنگ خسته و دلزده نمی‌شود.

میکل آنژ کار می‌کند، بدین معنا که بامدادان به محض پدیدار شدن نور پگاه دست به قلم می‌شود و شروع به نقاشی می‌کند؛ آنگاه مانوئل می‌آید و برایش کتاب می‌خواند و او اندکی چرت می‌زند. هنگام غروب نوبت به قدم زدن با مسیحی فرا می‌رسد، با فردی که مجالست و مصاحبت با او، و به همان اندازه زیبایی اش، را دوست دارد. میکل آنژ قبل از فرارسیدن شب او را ترک می‌کند، یعنی هنگامی که شاعر بدون استثناء راهی میخانه می‌شود که تا سپیده دم بنوشد و مست کند.

میکل آنژ از زیبایی چندانی برخوردار نبود. پیشانی‌اش بسیار بلند بود، بینی اش که در دوره جوانی در یک نزاع شکسته بود حالتی پیچ خورده داشت، ابروهایش پرپشت بود و گوش‌هایش اندکی از پوست جدا گشته بود. می‌گویند، او از چهره خود وحشت داشت. همچنین اضافه می‌کنند که اگر او همیشه به دنبال خطوط بی‌عیب و نقص بود و چهره‌های زیبا نقش می‌زد، بدین دلیل است که خودش به کلی فاقد آن بود. تنها، سالخوردگی و شهرت بود که بر روی او هاله‌ای بی‌همتا کشیده بود و زشتی اش را پنهان ساخته بود. شاید در همین محرومیت و سرخوردگی ست که می‌توانیم نیرو و انرژی هنر او را بیابیم؛ در خشونت زمان، در تحقیر هنرمندان، در طغیان علیه طبیعت؛ در حرص و آز، و در عطش سیری ناپذیر پول و شهرتی که از هر محرکی قدرتمندتر است.

میکل آنژ در جستجوی عشق است.

میکل آنژ از عشق وحشت دارد، به همان اندازه که از جهنم.

هنگامی که نگاه مسیحی را روی خودش احساس می‌کند، چشم‌ها را به سمتی دیگر می‌گرداند.

میکل آنژ نعره می‌کشد. این هفتمین باری ست که او را شکنجه می‌کنند. بر روی پاهایش آهنی گذاخته می‌نهند؛ درد چنان شدید است که مانع احساس کردن بوی سوختگی پوست و گوشت می‌شود. با یک انبر، نَکِ سینه

هایش را پاره می‌کنند، پوست روی زانوها و شانه‌هایش را تکه تکه می‌کنند؛ به کمک یک چکش بازوی چپش را خرد می‌کنند. او بیهوش می‌شود.

با ریختن چند دلو آب سرد روی او مجدداً به هوش می‌آورند.

ناله می‌کند.

به درگاه خدا و شکنجه‌گران‌ش التماس و استغاثه می‌کند.

آرزوی مرگ می‌کند؛ نمی‌گذارند بمیرد؛ مستنطق روی زخم‌هایش اسید می‌پاشد، دوباره نعره می‌کشد، تمام کالبدش یکپارچه دچار گرفتگی ماهیچه می‌شود، او زه‌کمانی ست که از درد و رنج کشیده شده است.

دیگر قادر به نالیدن نیست، او نابینا شده است، همه چیز سیاه، رنج آلود و پرهمه است.

فردای آن روز او را برای اعدام به سمت تل‌هیزم می‌برند، در میدانی مملو از آدم، جمعیتی آکنده از نفرت که خرسند از این‌اند که شاهد زجر و شکنجه دیگری هستند و برای جلاد فریادِ تحسین و زنده باد زنده باد سرداده‌اند.

هنگامی که گیرانه آتش را نزدیک می‌آورند و او صدای سوختن و شعله کشیدن چوب‌ها را در زیر پای خود می‌شنود به وحشت می‌افتد، وحشت از درد و مرگ؛ او خواهد سوخت، او می‌سوزد و هیاهوی توده آتش، نعره‌های نومیدانه‌اش را در خود خفه می‌کند.

پیش از اینکه خاکسترش را در رودخانه آرنو بریزند، او خیسِ عرق و با دهانی که از عطش خشک شده است، از خواب بیدار می‌شود.

مدتهای مدیدی است که او خواب ساونارولا را ندیده بود. حدود قریب به ده سال است که کابوسِ مرگ آن واعظ، هر به چندی به سراغش می‌آید، و این در حالی است که چهره آن محکوم از گرمای آتش فراخ و پهن می‌گردد، چشم‌ها به جوش می‌آیند و می‌ترکند و دست‌ها پیچ و تاب می‌خورند و استخوان‌هایش از زیر پوست بیرون می‌زنند.

Jérôme Savonarole

جیرولامو ساونارولا (۱۴۵۲-۱۴۹۸) کشیش متعصب ایتالیایی و رهبر فلورانس در سال‌های ۱۴۹۴ تا ۱۴۹۸ بود. وی یکی از مخالفین سرسخت رنسانس در تاریخ است. در سال ۱۴۹۷ در پی اختلافاتی که بین او و پاپ الکساندر ششم پدید آمد، حکم خلع لباس وی صادر شد و سرانجام الکساندر حکم ارتداد وی را در ۱۴۹۸ صادر کرد. در ۲۳ مه ۱۴۹۸ پس از شکنجه‌های فراوان، ساونارولا و سه نفر از نزدیکترین یارانش زنده در آتش سوزانده شدند.

میکل آنژ می لرزد؛ او به تاریکی شب خیره می شود و مایوسانه نفس می کشد، گویی برای بلعیدن نور تلاش می کند.

سی ام مه، در حالی که میکل آنژ هنوز در کارش چندان پیشرفتی حاصل نشده است، و از هیچکدام از آن همه طرحی که ترسیم کرده است راضی نیست، نامه ای که از ایتالیا به همراه کالاهای مارینگی آمده است، به دستش می رسد. از اینکه آن نامه از جانب برادرانش نیست سخت شگفت زده می شود؛ او خط زیبای آمرانه ای را که دو صفحه کاغذ را پر کرده است به جا نمی آورد.

از خواندن آن تنش به لرزه می افتد. رنگش می پرد. به سنگینی از جا برمی خیزد و پا بر زمین می کوبد. به دور خود می چرخد، از خشم سرخ می شود و با کینه و غضب آن مکتوب را به صورت گلوله ای در هم میچاله می کند، سپس مجدداً آن را باز می کند، یک بار دیگر بازخوانی می کند، چنان نعره ای می کشد که مانوئل دیلماج خبر می شود و سراسیمه در لحظه ای سر می رسد که او آن نوشته را تکه پاره می کند و با ضربه پشت دست هر آنچه روی میز است، اعم از دوات و قلم و زغال و کاغذ را به هوا پرتاب می کند.

مانوئل ترجیح می دهد که دزدانه و بی سر و صدا از مقابل خشم و غضب آن هنرمند بگریزد.

میمون، وحشت زده زیر تختخواب پنهان شده است.

قضیه از این قرار است.

پاکروانی خبر شرفیابی او را به حضور وزیر اعظم ترک به رم رسانده است. آنچه که نباید اتفاق می افتاد اتفاق افتاد. او را تهدید می کنند که قضیه را به گوش پاپ خواهند رساند. تهدید می کنند که اگر به خانه و کاشانه اش بازنگردد نابودش خواهند کرد، طرد و تکفیرش خواهند کرد و حتی محکومیت به مرگ را برایش تقاضا خواهند کرد.

اما این مراسله از جانب پدر مقدس صادر نشده است. فاقد امضاء می باشد. او نیک می داند که دولت عثمانی با ایالات ایتالیایی پیمان صلح بسته است. امپراطوری بزرگ عثمانی قدرتمند است. میکل آنژ صادقانه و به درستی در

این کار شرکت جسته است، همانگونه که می‌توانست در میلان یا فرانسه قرارداد یک طرح عقد کرده باشد. حتی داوینچی هم خدمت سلطان کرده است. صحبت از یک دسیسه تازه می‌باشد. او تصور می‌کند که حسودان همچنان در پی آنند که با ممانعت از اجرای شاهکاری که قسطنطنیه در انتظار آن به سر می‌برد و می‌تواند شهرتی این بار جهانی به او ببخشد، او را تحقیر و نابود کنند.

آنها آرزوی شکست او را در دل می‌پروراندند. می‌خواهند که برای همیشه در حد یک پیکرتراش دیوانی، یک نوکر و پیشخدمت باقی بماند.

او به روشنی می‌داند که کدام معمار نظرتنگ بدخواهی در پشت این رقعۀ پنهان شده است.

غروب هنگام که مسیحی برای گردش روزانه به نزد او می‌آید، او کمی آرام تر شده است؛ خشم و غضب جای خود را به خزن و دلتنگی داده است، و این در حالی است که غروب بسفر و ناله مودن نه تنها اندوه او را فرو نمی‌نماید، که بر عکس بر شدت آن می‌افزاید. مسیحی خبر واقعه آن روز عصر را از زبان امانوئل شنیده بود، اما هیچ ذکری از آن به میان نمی‌آورد. او متوجه می‌شود که یار و مصاحبش به ناگهان حالتی خسته و درمانده پیدا کرده و از همیشه ساکت تر و خاموش تر است.

آنها در شهر به پرسه زدن می‌پردازند؛ میکل آنژ به طور نامحسوسی خمیده پشت شده است و اندکی به سختی و پاکشان قدم برمی‌دارد؛ او که عادتاً نگاهی سرزنده و کنجکاو دارد اکنون به زمین مقابل روی خود چشم دوخته و نگاه از آن بر نمی‌دارد.

مسیحی از او سوال و پرسش نمی‌کند، او را زیر اخیه نمی‌گیرد.

مسیحی شخص ملاحظه کاریست.

او از اینکه می‌تواند نزدیک تر از همیشه در کنار پیکرتراش قدم برمی‌دارد خرسند است و به همین بسنده می‌کند؛ تقریباً شانه به شانه و در تماس با او، تا آنجا که حضور پیکر دوست را احساس می‌کند.

آنها به سمت غرب راه می‌افتند، جایی که خورشید از نظر پنهان شده و از خود خط صورتی رنگی بر فراز تپه‌ها به جا نهاده است؛ آنها از مقابل مسجد باشکوهی که بایزید کار ساختن آن را به تازگی به پایان رسانده و دورتادورش مدرسه و کاروانسرا احاطه کرده است، می‌گذرند؛ اندکی تا ستیغ تپه‌ها قدم می‌زنند، سپس فرود می‌آیند و به پل آبرسانی که توسط یک سزار فراموش شده بنا گردیده می‌رسند، پلی که با آن تاقی‌های آجری سرخ رنگش شهر را به دو قسمت تقسیم نموده است. میدان کوچکی، مقابل کلیسای قدیمی که وقف سن

توماس است وجود دارد؛ چشم انداز است بس شکوهمند و زیبا. چراغ برج‌های پرا روشن است؛ شاخ طلایی در پیچ و خم مهی تیره رنگ گم شده است و در شرق، بسفر نقش سد خاکستری رنگی را ریخته که شانه‌های تیره پاسدارش ایاصوفیه، آن را به زیر سلطه خود برده است؛ و این بسفر است که آن همه را از آسیا جدا کرده است.

میکل آنز به رم می‌اندیشد.

به این شهر بیگانه عجیب نظر می‌اندازد، به بیزانس از دست رفته مسیحیان؛ احساس تنهایی می‌کند، بیشتر از هر زمان دیگری احساس گناه می‌کند، احساس تیره بختی و سیه روزی. او دوباره الفاظ و عبارات تهدیدآمیز آن مراسم عجیب مرموز را از ذهن می‌گذراند.

مسیحی بازوی او را به آرامی می‌گیرد.

— خوبید، استاد؟

چه این رفتار از نظر او درخور احترام به یک پیرمرد باشد و چه به یک زن محترم، این عمل او را ناراحت و خشمگین می‌کند و از این رو به تندی بازویش را از دست شاعر ترک بیرون می‌کشد.

چگونه راضی شده بود به اینجا بیاید؟ چرا به خود زحمت آمدن به اینجا را داده بود و مثل داوینچی دست و پا چلفتی تنها به فرستادن یک طرح و نقاشی بسنده نکرده بود؟

اگر میکل آنز به موقع سر برنگردانده بود، مسیحی اشکی را که از خشم در چشمان او می‌درخشید دیده بود.

اکنون باید تصمیم گرفت.

نباید زندگی اش، حرفه اش، نبوغش و شهرتی را که تا اینجا ساخته و بنا نموده بود برای سلطانی که حتی حاضر به پذیرفتنش نشده بود، به خطر بیندازد و بر باد دهد.

او در مقابل ژول دوم، پاپ جنگ افروز سر فرو نیاورده بود؛ می‌تواند همین عمل را نیز با بایزید بکند. اما او هنوز آن پل را طراحی نکرده بود. او هنوز ایده‌ای را که برای آن طرح نیاز داشت نیافته بود. از این رو نمی‌تواند ادعای دستمزد کند؛ اگر اکنون بازگردد نه تنها خود را خوار کرده و حیثیتش را بر باد داده، بلکه آن دستمزد هنگفتی که سلطان بدو وعده داده بود نیز از دست خواهد داد.

این رقعۀ غیرمنتظره او را آزار می‌دهد.

مسیحی شکیبایی به خرج می‌دهد؛ دقایقی سکوت می‌کند که میکل آنژ دوباره به خود بازآید، سپس به آرامی به او می‌گوید: آنجا را ببینید، استاد.

پیکر تراش با تعجب برمی‌گردد.

— آنجا، آن پایین، آنجا را نگاه کنید.

میکل آنژ نگاهی به دورنمایی که شب آن را بلعیده است می‌اندازد، او بجز روشنایی برج‌ها و کورسویی چند روی تنگه چیز دیگری نمی‌بیند. مسیحی می‌گوید:

— شما به جهان زیبایی خواهید افزود. در دنیا چیزی باشکوه‌تر از یک پل وجود ندارد. هرگز هیچ شعری و یا هیچ داستانی از چنین نیرویی برخوردار نخواهد بود. هنگامی که از قسطنطنیه صحبت به میان می‌آوریم، از نام ایاصوفیه، مسجد بایزید و از شاهکار شما، استاد، یاد خواهیم کرد. نه از چیزی دیگر.

میکل آنجلو متأثر از این سخنان و با احساساتی برانگیخته شده، در حالی که به فانوس‌های راهنما که رقص زورق‌ها را بر امواج سیاه هدایت می‌کنند نظر دارد، لبخندی بر لب می‌نشانند.

شاید میکل آنژ به دلیل نگرانی و کلافگی پذیرفته است که آن شب از پی آن مرد پرستانیایی راهی میخانه شود؛ شاید نیز به دلیل اعتمادی است که به آن شاعر بی‌دین و مذهب دارد، شاعری که حتی یک بیت از اشعارش را هم نمی‌شناسد. شاید هم صرفاً حال و هوای آن مکان با سخت‌گیری‌های زاهدمنشانه او سازگاری دارد. میکل آنژ به پیروی از مسیحی که از تصمیم او یکه خورده است، پا جای پای او می‌گذارد، و این برخلاف عادات همیشگی‌شان است. از آنجا که برای مرد ترک سبب شرمساری است اگر هنرمند پیکر تراش را به دخمه‌های مورد پسندش در محله تَحْتَكَلَه که محل رفت و آمد سربازان است ببرد، از این رو تصمیم می‌گیرد که شهر را دور بزند و به یکی از آن کافه‌های بیشمار که در سمت دیگر مصب شاخ طلایی قرار دارد برود.

در بندر به راحتی یک کرجی ران می‌یابند و پس از یک سفر کوتاه دریایی، از زیر دروازه سنت کلر، ادرست لحظاتی پیش از اینکه طبق روال شبانه بسته و مسدود شود، می‌گذرند؛ شراب خواران ناچار باید تا سپیده دم که دوباره دروازه گشوده می‌شود همانجا بمانند.

میکل آنژ از تصمیم ناگهانی خود نادم و پشیمان می‌شود؛ بهتر این می‌بود که به اتاقش بازمی‌گشت و نقاشی هایش را پی می‌گرفت، اما آن مراسله تهدید آمیز عجیب و غریب، به محض اینکه خشم و شگفتی اش فرو نشسته بود، چون شرابی پرزور و مردافکن عمل نموده و اثرگذار شده بود. میکل آنژ به هیچ وجه از آنگونه مردانی نیست که بگذارد کسی مرعوبش کند.

این اولین باری نیست که حسدورزی می‌کوشد تا به او آسیب برساند.

خوب که می‌اندیشیم درمی‌یابیم که در محضر امپراطور بزرگ ترک بودن و خدمت او کردن، در واقع او را مضطرب و نگران نمی‌کند.

بایزید پادشاه قدرتمند بزرگ اروپا است و در حال حاضر با ایالات ایتالیا در صلح و آشتی به سر می‌برد، نفرین بر آنکس که بخواهد این صلح و آرامش را برهم زند.

باید گذر از این مسیر و رفتن تا انتها را شناخت.

مسیحی از اینکه می‌بیند یار و همدش دوباره لبخند خود را باز یافته است شاد و خرسند است؛ او آمال و آرزوهای خود را در وجود این هنرمند فلورانسی جستجو می‌کند و این تغییر در خلق و خوی او را از منظر شراب می‌بیند. این شب غیرمنتظره باید شبی کامل و بی نقص باشد. باید با غذا شروع کرد، به هیچ وجه نباید شکم خالی شراب نوشید، از این رو در میهمانخانه ای بر سر میزی می‌نشینند و سیراب شیردانی را که سفارش داده اند، به همراه آبگوشت پاستا با ولع فرومی‌بلعند. گوناگونی و فراوانی جمعیت در آن قسمت از شهر، باز هم موجب شگفتی میکل آنژ می‌شود؛ ترک، ایتالیایی، یونانی و یهودی، از بندر سن آنتوان گرفته تا بندر بمبارد. یهودیان و مسیحیان آزادند که هر کجا مایلند مستقر شوند، تنها محدودیتی که برای آنها قائل گشته اند این است که نباید

Sainte-Claire

Pâte – Pasta (پاستا (اسپاگتی، ماکارونی، راویولی...))

Saint-Angoine

Bombardes

نزدیک مساجد سکونت کنند و یا عبادتگاهی در حوالی آنها بنا نهند. پرا محله اقلیت های نژادی یا مذهبی نیست. آنجا، ادامه قسطنطنیه محسوب می شود.

آن دو مرد از برج بزرگِ دژِ قدیمی جنوایی گالاتا، که گورستانی چند در فراسوی آن گسترده است می گذرند؛ میکل آنز از این در شگفت است که می تواند بی هیچ خطر آشکاری شبانه آسوده خاطر در شهر پیاده پرسه بزنند. او به پل اش می اندیشد، به آن رشته ای که این محلات شمالی را به مرکز پایتخت پیوند خواهد زد. آنگاه چه شهر شگفت انگیزی از دل آن زاده خواهد شد. بی تردید، یکی از قدرتمندترین های دنیا.

او به قصد رسیدن به پول و ثروت، به قصد پشت سر نهادن داوینچی و برای انتقام گرفتن از ژول دوم بدانجا آمده بود، و اکنون می بینیم که چگونه کار و تکلیف او را دگرگون می سازد، درست همانگونه که پیتا یا داوود او را دگرگون و استحاله نمودند. میکل آنز از اثر هنری خودش شکل گرفته است.

آنها اندکی به سمت جنوب سرازیر می شوند. مسیحی که محل مورد نظرش را برای بردن پیکر تراش تعیین کرده بود بر سرعت قدم هایش می افزاید. او احساسات میکل آنجلو را در برابر رقص و آواز هفته پیش به خوبی به خاطر می آورد.

۷

در اطراف کلیسای قدیمی ایتالیایی سن دومینیک که ده سال است به مسجد تبدیل شده است، محله ایست به نام آندلو، الهمانی که رانده شدگانِ گرانا در آنجا مستقر شده اند؛ سلطان، در مقابل وحشیگری پادشاهان کاتولیک، مسیحیان دومینکن را از صومعه شان بیرون راند و آن محل را به پناهندگان بخشید.

در فاصله قابل ملاحظه ای از آن مکان مذهبی، میخانه ای بی نام و نشان پنهان شده است. دری کوتاه در یک خانه قدیمی جنوایی، که شور و اشتیاقی حزن آلود از آن می تراود، ورودی این میخانه را تشکیل می دهد.

Saint-Dominique Guzmàn

قدیس دومینیک در سال ۱۱۷۰ در اسپانیا به دنیا آمد. او یکی از مهم ترین و تأثیرگذارترین چهره های مقدس مسیحی است. به سبب آنچه بعد از مرگ وی اعضای فرقه اش انجام دادند، اغلب او را قرین با دستگاه تقنیش عقاید می شناسند. دومینیک بیشتر زندگی خود را صرف مبارزه با بدعتگذاران و نیز مبارزه با اشرافیت کلیسایی گزاراند. او بنیان گذار فرقه "برادران واعظ" یا "دومینکن" هاست. (ویکی پدیا)

Andalou

Rois Catholiques

فرمانروایان کاتولیک یا پادشاهان کاتولیک لقبی است که به ایزابلا اول پادشاه کاستیا و فردیناند دوم پادشاه آراگون توسط پاپ الکساندر پنجم به آنها اعطا شد. ازدواج مخفیانه آنها در سال ۱۴۶۹ سبب اتحاد دو کشور گردید. آنها همیشه خواهان تشکیل اسپانیایی واحد بودند و سرانجام این امر با فتح پادشاهی مسلمان نشین گرانا در ۱۴۹۲ محقق شد. پس از آن لقب "فرمانروایان کاتولیک" به صورت موروثی درآمد و پس از مرگ ایزابلا و فردیناند، به جانشینان آنها نیز منتقل گردید. (ویکی پدیا)

مسیحی هنوز به درستی وارد نشده است که چندین هم سفره آشنا از جای برمی‌خیزند و به او عرض ارادت و ادب می‌کنند؛ آنها در برابرش تعظیم می‌کنند و گرمی اش می‌دارند، چنان که گویی در مقابل شخصیت بزرگی قرار دارند. میخانه، اتاقی ست مزین به کاشی‌های سرامیک رنگارنگ که تا ارتفاع یک متری دیوارها را پوشانده اند، دور تا دور اتاق را تشکچه و بالش‌های بلند قرار داده اند؛ چراغ‌های روغن سوز که فضا را دودآلود کرده اند در همه جا پراکنده اند. آنها از نیم تنه بلند و ردای میکل آثر به خارجی بودن او پی می‌برند؛ یک بیگانه و یا فرنگی ای ساکن محل که برای اولین بار او را می‌دیدند و با او آشنایی نداشتند. آنها را در گوشه دنج و راحتی می‌نشانند؛ برایشان یک میز کوچک که سینی ای مسین دارد، به همراه یک ابریق و چند پیاله می‌آورند. پیکر تراش فلورانس با خود می‌اندیشد که این جماعت، چه خوب خود را با قاعده و قانون باده گساری سازگار ساخته اند؛ او اهل محفل را می‌بیند که جام‌های شراب و آب معطر را پی در پی عوض می‌کنند و گاه به هم درمی‌آمیزند. ساقی‌ها بین گروه‌ها می‌گذرند و آنها نیز به نوبه خود مایعات غلیظی را درون جام‌ها خالی می‌کنند. نوشیدنی ای گوارا، با عطر گیاه و سبزه؛ دو پیاله اول را به سرعت می‌نوشند تا به مرحله سرخوشی برسند، و آنگاه برای حفظ این حالت، با آهنگ و روند کندتری به نوشیدن ادامه می‌دهند.

میکل آثر پس از جام دوم کاملاً آسوده و رها می‌شود.

او طرح و نقش کاشی‌های سفالی، چهره‌های نهفته در سایه روشن اتاق، و جنب و جوش ساقیان را از نظر می‌گذراند؛ به نغمه خشن اندولسی ایی که با زیر و بم‌های آهنگین ترکی در هم آمیخته و برای اولین بار می‌شنود، گوش فرا می‌دهد.

او که به میخانه‌های فلورانس رفت و آمد نمی‌کرد و از آن هم نادرتر به دخمه‌های رمی قدم نمی‌گذاشت، به گونه عجیبی در آن فضایی که نه بدوی بود و نه ممتاز احساس آرامش می‌کرد، فضایی که به دور از آن افراط کاری‌های رخوتناک یا زرق و برق‌هایی بود که عموماً به شوق نسبت می‌هند.

مسیحی نیز خرسند به نظر می‌رسید؛ او سخت مشغول گفت و گو با جوان زیبارویی ست ملبس به لباسی ترکی، متشکل از خفتانی تیره و پیراهنی روشن، که اندک زمانی پس از آنها به جمع محفلیان میخانه پیوسته بود؛ میکل آثر با دیدن نگاه‌هایشان که متوجه اوست درمی‌یابد که آنها از او سخن می‌گویند و در واقع، طولی نمی‌انجامد که مسیحی آن دو را به یکدیگر معرفی می‌کند.

نام آن جوان ارسلان است، او مدت طولانی‌ای را در ونیز گذرانده بود و میکِل آنژ، در کمال شگفتی درمی‌یابد که او نه تنها ایتالیایی را با ته لهجه‌ای ونیزی بی‌نقص صحبت می‌کند، بلکه میدان سینیوریا را در فلورانس، و مجسمه داوود را به چشم خود دیده بود، مجسمه‌ای که شهرت و اعتبار والایی را به پیکرتراش فلورانسی بخشیده است. ارسلان می‌گوید:

– افتخار حضور در محفلِ دو هنرمندِ بزرگ همچون شما سعادت بسیار بزرگی ست.

مسیحی گویا از این تملق بیشتر از میکِل آنژ احساس غرور می‌کند.

– بنوشیم به سلامتی این ملاقات، که شاید چندان هم تصادفی نیست. من از ایتالیا، از نزدِ بازرگانان می‌آیم، و این اولین شبِ من در این شهر است. دو سال بود که از پایتخت دور بودم، و دیدنِ شما را در اینجا به فال نیک می‌گیرم.

آنها جام‌هایشان را سرمی‌کشند.

سپس نوبت به موسیقی و آواز می‌رسد؛ میکِل آنژ به محض روبرو شدن با آوازه‌خوانی – آوازخوانی – که هفته گذشته در محفل وزیر اعظم دیده بود، به سختی شگفت زده می‌شود؛ او با یک عود و یک دایره زنگی به میان محفل میهمانان قدم می‌نهد و شروع به خواندن یک غزل می‌کند و در آن از باغ‌ها و گل‌های از دست رفته آندولس، و از بهار و از باران لطیف آنجا که باران عشق است سخن می‌راند. میکِل آنژ به آرامی به سمت مسیحی می‌چرخد و او لبخند می‌زند؛ به حدس درمی‌یابد که آن دوستِ قصدِ غافلگیر کردنش را داشته و به عمد او را به میخانه‌ای آورده که قرار بوده آن شب آن خواننده محبوب، مجلس آرای آن باشد.

میکِل آنژ یک بار دیگر محسور ملاحظت، حالتِ اندوه‌گین و صدای نغمه‌خوانِ او می‌گردد؛ او به توضیحات ارسلان گوش نمی‌سپارد. اینبار پیکرتراش، از برآمدگی نامحسوسی که در ناحیه قفسه سینه آوازه‌خوان، که در هنگام نفس زدن محسوس می‌شود، قانع می‌گردد که او یک زن است.

این بازی حدس و گمان چنان او را سرگرم خود می‌کند که، علی‌رغم غرابتِ آن موسیقی ناشناخته، شیفته و فریفته آن زیبارو می‌گردد.

در واقع چنین به نظرش می‌رسد که آن هنرمند رفاصه نگاه‌هایی حاکی از همدستی و تبانی به او می‌اندازد. شاید که رفاصه به این دلیل او را بازشناخته بود چون او تنها همسفره‌ای بود که لباس‌های فرنگی به تن داشت. اشک از چشمان محفلیان که متاثر شده‌اند سرازیر می‌شود؛ آنها، در خاطره سرزمینی معهود و ناپدید شده، در مرز شمشادها، به لطافت برف و باران، مستقر می‌شوند.

از آنجا که میکل آنژ نه از قلمرو پادشاهی گرانادا، نه از سقوط آن، و نه از خشونت پادشاهان کاتولیک خبر دارد، شور و اشتیاق آن زن را به عشقی عظیم و بیکران تعبیر می‌کند.

آن پنج خلخال نقره‌ای که به دور میچ پای ظریفی حلقه زده‌اند، ردایی که بازتاب نارنجی دارد، سرشانه زرین و خالی که در پای گردن نهاده شده است را چند سال بعد در دیوارنگاری‌های نمازخانه سیستین باز خواهیم یافت. شاهکارهای میکل آنجلو بوئناروتی، اعم از نقاشی و معماری، بسیار مدیون استانبول خواهد بود. آن شهر و دگربودگی‌اش نگاه او را دگرگون کرد؛ مناظر، رنگ‌ها و فرم‌های متاثر از آنجا در مابقی کارهای زندگی‌اش به وضوح دیده خواهند شد و وجودشان از آنها اشباع خواهد گردید. گنبد سن پیر ملهم از ایاصوفیه و مسجد بایزید؛ کتابخانه مدیسی ملهم از کتابخانه شخصی سلطان که او به اتفاق مانوئل بدان زیاد رفت و آمد دارد؛ مجسمه‌های نمازخانه مدیسی و حتی خود موسی که برای ژول دوم ساخت، رد پای از نگرش‌ها و شخصیت‌هایی دارند که در اینجا، در قسطنطنیه، با آنها روبرو شده است.

برخلاف هفته پیش که احساسات زیاد و شراب‌پر زور او را همچون کودکی در حضور علی پاشا به خواب برد، اینبار الکل به او ادراک و لذتی ده برابر ارزانی داشته است.

او بسیار مایل است تا آن زن خنیاگر – مرد خنیاگر – را بشناسد.

Médicis

Moïse

مجسمه موسی یکی دیگر از شاهکارهای هنری میکل آنژ است که در آرامگاه ژول دوم (ژولیوس دوم)، در کلیسای سن پیر رم نهاده شده است.

او که همیشه لذت نفس را به بهشت موكول می‌کرد، او که عشق را نغمه‌ای ملكوتی و سوای جسم می‌شناخت، و آن را همچون چرخش دست‌ها در تراش دادن سنگ مرمر، جاودان و ابدی در فراسوی مرز شعر می‌پنداشت، اکنون از نزدیک شدن این پیکر مواج، بی‌عیب و نقص، آن دیگری، آن بی‌کران، به خود می‌لرزید.

مسیحی و ارسلان متوجه این تشویش و ناآرامی در او می‌شوند؛ یکی از آن دو اندکی رشك می‌برد، دیگری تفریح می‌کند. خوانندگان و ساقیان برای فریندگی و دلربایی به آن مکان آمده‌اند.

ارسلان چیزی در گوش مسیحی زمزمه می‌کند؛ شاعر به نظر برای لحظه‌ای تردید می‌کند. او معذب است، و اگر چه آن مرد جوان را چندان نمی‌شناسد، اما ظاهراً با او هم عقیده می‌گردد.

ارسلان به آن دو پیشنهاد می‌کند که به خانه‌ او که در چند قدمی میخانه است بروند و شب زنده داری را در آنجا پی بگیرند و از آن زیبای آندولسی (زن آندولسی یا مرد آندولسی) دعوت بگیرند که به افتخار آن هنرمند بزرگ فلورانسی، بیاید و برای خودشان تنها آواز بخواند و برقصد.

میکل آنژ از شنیدن این پیشنهاد سخت مسرور می‌شود. از این رو آخرین جام می‌را در انتظار به سر رسیدن آواز سر می‌کشد؛ میخانه جای سوزن انداختن نیست، پریها و عطراگین است؛ پیکر تراش به ملایمت از کنار این اختلال و به هم ریختگی‌ای که از همه حیث در آن محفل به وضوح عیان است می‌گذرد. او هرگز تا این حد از برادرانش، از رم، از دسیسه‌های رافائل و برامانت، و از هنرش دور نبوده است.

ارسلان محتاطانه ترتیب تدارکات شب زنده داری را می‌دهد و کس می‌فرستد که خادمش را در جریان امر قرار دهد و شامی برای آنشب مهیا کند؛ او آنگاه شخصا، باز هم با همان مخالفت ملاحظه کارانه، با وساطت میخانه چی عهده دار دعوت از آن آوازه خوان می‌شود و پنج سکه نقره اکسا، پول رایج و سره آن عهد، بابت حساب اشربه‌هایی که نوشیده بودند می‌پردازد.

مسیحی بدگمان است؛ بی‌شك این بدگمانی نتیجه رشك و حسدی ست که بر وجودش سایه افکنده است؛ با این همه، اسرافکاری و ولخرجی‌های عجیب و غریب این فرد ناشناس، مشکوک و ظن برانگیز است.

محبت و مهربانی ارسلان در قبال پیکر تراش به درجه تملق و چاپلوسی رسیده است.

مسیحی از اینکه این نماد عشق را به دست غیر سپرده است، از اینکه او را در مقابل نگاه نامحرم نهاده است، در رنج و عذاب است. آن شاعر نکته سنج باریک بین خلاق، استاد احیاگر شعر عثمانی، که اشعارش الهام بخش صدها مقلدی خواهد بود که از سبک او پیروی خواهند کرد، عشق خود را از سر سخاوت و کرمی غم انگیز قربانی و فدا می‌کند. او که جسم و روح آراسته ترین زیبارویان شهر را ربوده است، در شرح حالش که به نظم کتابت کرده اند، فراتر از هر عاشق پیشه ای به وصف درآمده، او آدمیست سرشار از لطافت و شوخ طبعی، که سعادت هنرمند پیکر تراش را به سعادت خود ترجیح می‌دهد.

میکل آنژ همچون یک وحشی بی تمدن یا یک برده شمالی تازه به دام افتاده، بوی تعفن می‌دهد، چهره ای نازیبا دارد، و با شاهد زیباروی شیراز با آن خال هندویش فاصله بسیار دارد، صدایش پر از خشونت و عاری از ظرافت است، دستانش زیر و خشن اند و از استفاده مداوم اسکنه و چکش پیکر تراشی فرسوده شده اند، اما علی رغم تمامی اینها، علی رغم تمامی خشونتش، هوش و ذکاوتش، و پشتکار و استقامتش، آواز تیز و زیری را در روح پر شور و عاشقش می‌یابیم، که به گونه لاعلاجی مسیحی را مجذوب خود کرده است، و این چیزی ست که پیکر تراش ظاهراً متوجه آن نگردیده است.

آن پایین، در اتاق بزرگی که نور اندک شمع‌دان‌های چند شاخه آهنی بدان روشنایی می‌بخشد، شاعر ترک جام به دست، گاه به گاه با ارسلائی خندان و خرسند چند کلامی رد و بدل می‌کند، او شهادت این را ندارد که در ذهن تجسم کند که در طبقه بالا چه می‌گذرد، جایی که میکل آنژ به قصد استراحت رفته است و از پی او بی درنگ آن زن خنیاگر آندولسی به اشاره میزبان به او پیوسته است.

از شب بسی رفته است، اما همچنان دو سه ساعتی به صبح مانده است؛ در زیر چشمان مسیحی اکنون خطوط تیره ای حلقه زده است. دست خودش نیست و نمی‌تواند از ارسلان دلخور نباشد که همچون جن‌های افسانه ای پدیدار شده بود و با دسیسه همنشین اش را، همین فرنگی نخراشیده و نتراشیده ای که به شدت به او دل بسته است، از چنگش به در آورده بود.

مسیحی بنا به خواندن یک شعر می‌کند.

یک شعر پارسی.

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید

یا تن رسد به جانان یا جان ز تن بر آید

ارسلان لبخند می زند، او در دم، حافظ شیراز این شاعر بی همتا که تقلید ناپذیر است را می شناسد و با خواندن بند آخر از آن غزل، بر آگاهی خود مهر تایید می زند.

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان

هر جا که نام حافظ در انجمن بر آید

تاریکی نسبتاً کاملی بر فضای اتاق سایه افکنده است.

تنها، نور شمعی از بیرون، از لای درز در که اندکی باز است روشنایی ناچیزی به درون اتاق می پراکند.

میکل آنژ دیگر چیزی نمی بیند، هر چه هست به حدس درمی یابد؛ گردی پیکر او را، کشیدگی و بلند و باریکی قامتش را، و لباسی که از تن رها می کند و لیز می خورد و بر زمین فرو می افتد.

هنگامی که این هیئت تیره به او نزدیک می شود، پیش از شنیدن صدای زنگِ النگوهاش عطر عنبر و گلاب و بوی عرق ولرمی را که از تنش منتشر می شود احساس می کند.

پیکر تراش روی تختخواب جابجا می شود و در خود جمع می شود.

این سایه تیره ای که برایش آواز خوانده بود، اکنون در کنارش قرار دارد و او مانده است چه بگوید و چه نکند؛ احساس شرم می کند و به سختی وحشت کرده است؛ آوازه خوان مقابلش دراز می کشد و جسم او را لمس می کند؛ میکل آنژ صدای نفس های خود را حس می کند و تنش به لرزه می افتد، گویی باد شبانه سردی که از روی دریا می وزد او را دچار انجمادی ناگهانی می کند.

دستی روی ماهیچه بازویش قرار می گیرد، تنش از این نوازش سوزنده از لرزه بازمی ایستد.

نمی داند این تپش نبضی را که احساس می کند از نبض کدامیک از آنهاست که اینچنین تند و نیرومندانه از ورای این سرانگشتان می تپد.

موج گرم گیسوانی لطیف پس گردن او را درمی نوردد.

او با چشمان بسته مجسم می‌کند که آن زن یا آن مرد جوان، با آرنج خمیده و چهره‌ای که برفراز سینه‌ها بالا گرفته است، پشت سرش روی تخت دراز کشیده است.

او سخت و خشک چون تکه‌ای چوب، سر جای خود بی حرکت باقی می‌ماند.

سرانجام می‌خواهم برایت حکایتی را نقل کنم. تو هیچ جایی برای رفتن نداری. دور تا دور تو را شب فرا گرفته است، تو در دژی که در دوردست‌ها واقع شده است محبوس، تو زندانی نوازش‌های منی؛ تو طالب جسم من نیستی، لیک، از صدای من گریزی نداری. این قصه سرزمینی بسیار کهن است که امروز ناپدید و محو شده است. قصه کشوری فراموش شده، سلطانی شاعر و وزیری عاشق است.

جنگی در گرفته بود، نه تنها بین مسلمانان، که نیز علیه مسیحیان. آنها قدرتمند بودند. شاه جنگ را مغلوب شد؛ او مجبور به ترک قرطبه و آرها کردن تولدو گردید؛ دشمنانش در همه جا پراکنده بودند. وزیرش که همیشه نقش آموزگارش را داشت اکنون رازدارش بود، شیفته و دلباخته‌اش بود. آن دو سالیان و ساعات درازی را در باغ و بوستان‌ها و بر لب چشمه سارها در کنار هم به سرودن شعر پرداخته بودند و مست و مدهوش زیبایی‌ها شده بودند. یک بار وزیر، شهر را نجات داده بود، او به پادشاه فرنگ که شهر را در محاصره داشت پیشنهاد داده بود که آن را به قمار شطرنج بگذارند؛ چنانچه او پیروز آن قمار باشد، کلید شهر را به او تقدیم خواهند کرد، اما اگر بازنده شد باید که محاصره شهر را بردارند و بروند. برای این بازی از مهره‌های زیبایی از جنس یشم استفاده کردند

Cordoue

قرطبه یا کوردوبا شهری در منطقه آندولس در جنوب اسپانیا است. شهر قرطبه از شهرهای معروف و پایتخت حکومت امویان بود. از این شهر همواره به عنوان یکی از مهم‌ترین مراکز تمدن و فرهنگ اسلامی یاد می‌شود. مسلمانان در این شهر مسجدهای بزرگی را بنا کردند که مهم‌ترین آن مسجد قرطبه در همین شهر بود. (ویکی پدیا)

Tolède

تولدو (عربی: طَلَيْطَلَه) مرکز استان تولدوی اسپانیا است. (ویکی پدیا)

که حاصل کار هنرمندان آن سوی جهان بود. وزیر بازی را پیروز شد و پادشاه مسیحی شطرنج را به نشانه دستاوردی از جنگ نزد خود نگاه داشت و به محاصره خاتمه داد و راهی شمال شد.

یک روز هنگامی که پادشاه و وزیر به تفریح و تفرج در کرانه رودخانه مشغول بودند، محسور و شیفته حاضر جوابی، زیبایی بی حد و حصر، باریک بینی، تربیت فرهنگی و قریحه شاعری یک خادمکار جوان گردیدند. سلطان دیوانه وار به او دلباخته شد و او را با خود به قصر آورد. او از یک برده قدیمی، یک ملکه ساخت.

ملکه چنان زیبا و خوش ترکیب بود که شاه به کلی از وزیر خود رویگردان شد و جز برای امور دیوانی دیگر با او هیچ مشورتی نمی نمود. وزیر رنج می برد؛ او بر از دست دادن توجه سلطان، و در عین حال، بر سوختن از عشق پنهان همسر پادشاهش که دست نیافتنی می نمود، می گریست.

وزیر از خود، و از پست وزارت فاصله گرفت و خود را منصوب مقام والی گری دژ و قلعه ای در جایی دور دست نمود.

غم و اندوه لذات از دست رفته، یادآوری خاطرات ایام شعر و آوازخوانی، با آرزوی شدید تصاحب ملکه زیبای پادشاه همراه می شد و قلب او را از عشق و انتقام آکنده می ساخت.

از آنجا که نومید و مایوس گشته بود، تصمیم گرفت که با مسیحیان هم پیمان شود و پایتخت را به تصرف درآورد و آن برده والای زیبارو را از آن خود کند.

او بی هیچ ندامت و پشیمانی ای به این خیانت تن در داد.

او ارتش اش را به خدمت فرنگیان درآورد.

آنها با هم شهر را به محاصره درآوردند.

سلطان که از رویگردانی و پیمان شکنی یار و همراه خود درهم شکسته بود، بی آنکه درصدد جنگیدن برآید، خود را در اتاقش حبس کرد. شعری سرود و خود آن را خطاطی نمود و با پیکری آن را برای وزیر سرکش فرستاد.

سایه لذت پیوسته بر فراز سرم چتر می افکند

و این ابر غایب شرابی می گرید

که مست و مدهوشم می کند

شمشیر تو برای من

ضربه لطیف عشق است

این قلمرو پیشکش تو

ضامن و حافظش باش

وزیر که از این ابراز عشق به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بود، تصمیم گرفت که یک بار دیگر دست به خیانت بزند؛ او اینبار ارتش اش را بر عیله مسیحیان گسیل داد و آنها را غافلگیر کرد و پس از پیکاری سخت، پیروزمندانه به شهر بازگشت.

او آنگاه سلاحش را به نشان تسلیم مقابل پادشاه بر زمین گذاشت.

همان شب پادشاه، وزیر را به خانه خود دعوت نمود.

او را از سر مهر و محبت در آغوش گرفت و سپس بدون کمترین تردیدی شمشیرش را از نیام بیرون کشید و از سرِ شانه تا سینه اش را از هم بدرانید.

وزیر بر زمین فرو غلطید و جان سپرد و اشعاری را که دوستش از بر خواند نشنید:

تو نتوانستی خود را به رفعت عشق برسانی

و همچون باز شکاری هر آنچه در دسترس بود شکار کردی

طعمه از آن تو بود، رهائش کردی

عاشقان سنگدل اند

سستی معشوق بر نتابند.

این پیکار پیروزمند را باختم،

این خاکی را که از آن دفاع می‌کنم

زین پس جز کویری برایم نخواهد بود،

و روح آن کسان که به دست من به قتل درآمدند

نگهبانان جاوید من خواهند بود.

آیا به این قصه ای که برایت حکایت کردم گوش فرا دادی؟ بر حذر باش که این قصه، حکایتی ست واقعی. تو نوازش‌های مرا باز پس می‌زنی. من هم می‌توانم شمشیری داشته باشم و تو را به خاطر این تحقیر و بی‌اعتنایی به دو نیم کنم. تو خوابی، کسی چه می‌داند. آرام نفس می‌زنی. شب دراز است. شاید مرا نمی‌فهمی. می‌گذاری که آهنگ صدایم همچون گهواره ای تو را به آرامی تکان دهد و به خواب ببرد. احساس می‌کنی که در جای دیگری

هستی. با این حال، چندان دور نیستی. چندان از خانه و کاشانه ات دور نیستی. تو آنجایی هستی که من حضور دارم، این را خود می‌دانی. تو به اینجا خواهی آمد؛ شاید روزی چون وزیر خود را یقیناً تسلیم عشق کنی. تو به شور و شوق و عشق میدان خواهی داد. تصمیم خود را بگیرد، همچون پرنده ای شکاری. تصمیم خود را بگیر و در دیار قصه های مردگان به من ملحق شو.

میکل آنژ از ماجرای آن شب در اتاق آرامی که بر فراز آبهای ملایم مصبِ شاخِ طلائی قرار دارد، نه با مسیحی و نه با ارسلان، نه حتی با برادرانش و یا با آن چند دلداره ای که بعدها آشنا می‌شود، در میان نخواهد نهاد؛ او از این خاطره، در جایی در نقاشی اش یا در اشعار پنهانی اش حفظ و نگاهداری می‌کند: اشعار تغزلی اش، تنها رد پای مبهم به جا مانده از آنیست که برای همیشه ناپدید گردید.

مسیحی، دردِ خود را آشکارتر ابراز خواهد کرد؛ او دو غزل در خصوص سوزشِ ملایمِ رشک و حسد خواهد سرود، زیرا که رشک با مصرفِ عشق است که او را تقویت می‌کند.

میزبان که از خستگی از پا درآمده بود به نوبه خود راهش را کشید و رفت، و مسیحی تنها تمام شب را به می‌خواری گذراند؛ او سحرگاه زیباروی آندولسی را دید که بی سر و صدا و دزدانه، در حالی که خود را در ردای بلندی پیچیده بود، خانه را ترک کرد؛ او بی صبرانه در انتظار میکِل آنژ ماند، میکِل آنژی که از نگاه او حذر می‌کرد؛ مسیحی قلبِ آزرده و جریحه دار خود را قانع ساخت که پیکرتراش از توان افتاده را پاکشان به حمام بخار ببرد و در اختیار دستانِ خود بگیرد؛ او سر و تنِ هنرمند را شستشو و مشمت و مال داد و سپس برادرانه کیسه کشید؛ گذاشت تا میکِل آنژ را که در ملحفهٔ سپیدی پیچیده شده بود روی سکوی مرمر گرم و مطبوعی دراز بکشد و چرت بزند، و خود، چنانچه گویی بالای سرِ مرده ای شب زنده داری می‌کند، بالای سرش بیدار ماند.

هنگامی که میکِل آنجلو خمودی و رخوت از تنش بیرون می‌رود و شروع به خرناس کشیدن می‌کند، مسیحی همچنان بالای سر او قرار دارد.

پیکرتراش، علی‌رغم مصرفِ الکل و بی‌خوابی شب گذشته، سرشار از نیرویی خیره کننده است، طوری که گویی با رها شدن از چرک و کثافات، از فشارِ بارِ ندامت یا افراطِ رهایی یافته است؛ او از شاعر به خاطر مراقب

هایش سپاسگزاری می کند و از او می خواهد که محبت کرده او را تا محل اقامتش همراهی کند، چرا که مایل است کارش را از سر بگیرد.

در ذهنِ میکِل آنژ، هنگام گذر از شاخ طلایی، تصویر خیالی پل مورد نظرش شکل می گیرد که زیر تیغ آفتابِ صبحگاهان بر روی رودخانه شناور است، و آن تصویر چنان واقعی جلوه می کند که اشک در چشمان میکِل آنژ حلقه می زند. و آن بنا، بنایی عظیم، با ابهت و چشم نواز، ظریف و قدرتمند خواهد بود. گویی وقایع آن شب چشمانش را باز کرده بود و حقیقت را برایش آشکار ساخته بود، و سرانجام طرح دلخواهش پدیدار شده بود.

او تقریباً دوان دوان به خانه اش بازمی گردد و آن ایده را بر روی کاغذ پیاده می کند و خطوط را با قلم، سایه ها را با رنگ سبید و نکات برجسته را با رنگ سرخ ترسیم می کند. پلی به ناگهان از دل شب برمی خیزد و از محتوای شهر شکل می گیرد.

بوناروتی،

نامه ات را دریافت کردم. من تو را درک می کنم. از اینکه نامه را به اختصار می نویسم مرا ببخش، همین قدر بدان که از کار شاق کمرم خرد شده است. شب و روز تلاش می کنم تا هر چه زودتر کار را به اتمام رسانم و بتوانم به تو ملحق شوم.

به جیووان سیمون و به پول می اندیشم، و اگر به لطف خداوند زنده بمانم، به زودی ترتیب برخی از کارها را خواهم داد.

می توانی نزد الدوبراندینی بروی و بابت خنجر از او تقاضای بیعانه نمایی. او مایوس نخواهد شد. قسم می خورم که هرگز کسی در تمام عمرش خنجری به این زیبایی ندیده است.

برایم دعا کن.

میکِل آنجلوی تو.

چهار عدد تاقی کوتاه تشکیل یک قوس مرکزی با انحنایی بسیار نامحسوس می‌دهند؛ این تاقی‌ها بر روی ستون‌های قدرتمندی قرار گرفته‌اند که جلوآمدگی‌های مثلثی شکل شان آب‌ها را می‌شکافند و به صورت برج و باروهای یک قلعه درمی‌آورند. پل و گذرگاه باشکوهی که بر دژی نامرئی تکیه زده است و فاصله چندانی با امواج ندارد و دو کرانه را، که اختلافاتشان را کنار نهاده‌اند، با ظرافت به یکدیگر پیوند می‌زند. دو دست که شکوهمندانه بر امواج تکیه زده‌اند، دو انگشت باریک کشیده که به هم رسیده‌اند و یکدیگر را لمس می‌کنند.

وزیر اعظم، علی‌پاشا، بهت زده است.

بایزید بسیار خرسند خواهد شد.

میکل آنژ طرح و نقاشی‌هایش را به نمونه‌سازها و مهندسين ارائه داد و خود بر اجرای ساخت نمونه‌های مینیاتوری و کشیدن تصاویر بزرگ جهت ارائه به سلطان نظارت کرد. از پیکر تراش دعوت می‌شود تا خود شخصا در حضور فرمانروا از کارش پرده برداری کند، افتخاری بس درخشان و بزرگ. می‌ماند مسئله سنگ‌های بزرگ برای مقاومت در مقابل فشار تاقی‌ها و راه ارتباطی، که آن هم مربوط به شهر مینی و مهندس باشی می‌شود.

هنرمند فلورانس به وعده‌ای که داده بود، طبق قرارداد عمل کرد: او طرح پلی بدیع و کلیدی را بر روی مصب شاخ طلایی پیاده نمود؛ طرحی متفاوت با راهکارهای درخشان داوینچی، به دور از پل‌های راهبر کمانی و موزون و قدیمی کنستانین، فراتر از آثار برجسته سنتی. تمام نیرو و انرژی او در این اثر حضور دارد. این اثر شبیه به داوود است؛ می‌توان نیرو، آرامش، و احتمال توفان را در آن مشاهده کرد. همزمان هم باشکوه است و هم فروتن.

Shehremini

Mohendesbashi

Constantin

کنستانین یکم یا کنستانین بزرگ متولد در سال ۲۷۲ و مرگ در ۲۶ ژوئن ۳۳۷ (میلادی)، امپراتور روم بود. (ویکی‌پدیا)

شب پیش از ارائه‌ی طرح به حضور سلطان، مسیحی و میکل آنژ به زرادخانه اُسکُدار رفتند تا خنجری را که برای مرد متمول فلورانسی آلدو براندینی سفارش داده بودند تحویل بگیرند؛ آن قطعه پولاد سیاه دمشقِ صیقلی و تیز که در جعبه‌ای مزین به پارچه‌ی فلانل قرمز نهاده شده است، فوق العاده زیباست. هنگامی که پیکر تراش با سر انگشتان تیغه‌اش را نوازش می‌کند، به این می‌اندیشد که لحظه‌ی فروش و دل‌کندن از آن برایش بسیار دشوار خواهد بود.

میکل آنژ به سختی سرگرم کارش بود و کمتر به ماجرای شبی که در خانه‌ی ارسلان خدمتگذار و مهربان سپری کرده بود می‌اندیشید؛ مسیحی نیز به دلایل دیگر ذکر می‌کرد از آن به میان نمی‌آورد. او احساس می‌کند که عشق و علاقه‌اش به آن هنرمند آزارش می‌دهد و قلبش را از هم می‌درد؛ در طی گردش‌های روزانه، گاه شب که می‌رسد و طراوتِ برخاسته از بسفر شهر را فرا می‌گیرد، از این فرصت بهره می‌جوید و هر به چندی بازوی دوست را در دست می‌گیرد، و همین که او را به خانه‌ی مارینگی می‌رساند مثل همیشه راه می‌خانه را در پیش می‌گیرد که تا سحرگاه بنوشد و اندوه خود را به کمک جام‌های پی‌در پی می‌به فراموشی بسپارد. روابطش با اربابش وزیر پر تنش است؛ او را به خاطر غیبت‌هایش سرزنش می‌کنند؛ غالباً، هنگامی که علی پاشا او را برای تحریر یک نامه یا خطاطی یک فرمان شاهانه فرا می‌خواند، او را نمی‌یابند و باید تمام دخمه‌ها و زاغه‌های تحت‌ک را برای یافتنش زیر پا بگذارند. مسیحی احساس می‌کند که نگاه آن مرد فلورانسی همسان نگاه خودش به او نیست؛ نگاه او گاه سخت و بی‌رحم و حتی سرد و بی‌روح است، و همین سنگدلی و سردی است که عشق و علاقه‌ی بیشتری را در وجود شاعر دامن می‌زند؛ او آماده است تا آنچه را که عزیز می‌دارد فدا کند، تنها برای اینکه بتواند به دوست نزدیک‌تر شود. اما او این فاصله‌ی مابین خود و او را محترم می‌شمرد. او همچنین پرهیز از شراب و کم‌خوراکی او را و تلاش و کارش را که چنین سرسختانه پیگیری می‌کند محترم می‌شمرد، کاری که او از نتایج شگفت‌انگیزش، هم‌زمان با وزیر علی پاشا مطلع شده است.

فردا، آنها نمونه‌های مینیاتوری و نقش و طرح‌ها را به حضور سلطان خواهند رساند. برای احتراز از هرگونه یاس و ناامیدی‌ای در انظار عمومی، علی پاشا پنهانی از پیش، طرحی از آن را به فرمانروا نشان داده است و رضایت او را حاصل کرده است. مراسم و تشریفاتِ فردا جهتِ گرفتنِ تاییدیه خواهد بود.

میکل آنژ عجله دارد که دستمزدش را دریافت کند و هر چه زودتر به فلورانس بازگردد.

به استاد جولیانو دا سانگالو، معمارِ دلِ پایا در رم
جولیانو، به پاس دوستی ام من این طرح و نقشه های بنای کلیسای سنت صوفی در کنستانتینوپل را که از
بازرگانی فلورانسی به نام مارینگی گرفتم برایت ارسال می‌دارم؛ براستی که آنها فوق العاده اند. امیدوارم که برایت
مثمر به ثمر واقع شوند.
جولیانوی بسیار عزیزم، باز هم از تو خواهشمندم که پاسخِ حضرت پاپ را در خصوص آرامگاه به من اطلاع
دهی.

زیاده عرضی نیست.

ششم ژوئن ۱۵۰۶

میکل آنجلوی تو، پیکر تراش فلورانسی

میکل آنژ از فراخی و شکوه و جلالِ دربار مات و مبهوت مانده است. جماعتی از بردگان، وزرا، نخبگان، ینی
چری ها، و چهره اصیل و آسوده سلطان که دستار سپیدی بر سر نهاده است مزین به کلاله ای از طلا و الماس که
به آن دستار جذابیت خاصی می‌بخشد. معماران بایزید ظرف کمتر از سه روز نمونه ای مینیاتوری ساختند که آن
را اکنون بر روی قفسه ای فاخر نهاده اند، موضوعی که هنرمند را ناراحت و عصبانی می‌کند؛ نمونه مینیاتوری شش

آرش طول و یک و نیم آرش ارتفاع دارد. او مایل بود که آن را به سادگی بر روی میزی به نمایش بگذارند، اما سنت تشریفات خلاف آن را می‌خواست و جز اشیاء اصیل و باشکوه در معرض دید فرمانروا قرار نمی‌داد.

بایزید شادمانی خود را پنهان نمی‌سازد.

لبخند بزرگی بر لبانش خودنمایی می‌کند.

او شخصا و بدون واسطه به پیکر تراش شادباش می‌گوید، و حتی در اقدامی بس نادر، به زبان فرنگی از آن هنرمند سپاسگزاری می‌کند.

از سفرای ونیز و یا سفرای پادشاه فرانسه نیز به این گرمی استقبال نشده بود.

بایزید رسماً به مهندس باشی فرمان می‌دهد که کار ساختن پل را هر چه زودتر آغاز کند.

آنگاه، سایه خداوند بر زمین، امر می‌کند تا پیکر تراش فلورانسی را نزدیک تر بیاورند، هنرمند نزدیک می‌شود و او پوست نوشته‌ای لوله شده، که به تغرای او ممهور شده است، به پیکر تراش تسلیم می‌کند. میکل آنژ محترمانه تعظیم می‌کند.

پس از آن اعلام می‌دارند که مرخص است.

آن دیدار چند دقیقه بیشتر به طول نیانجامید، اما همین اندک زمان کافی بود تا هنرمند، سلطان را به خوبی برانداز کند و ترکیب نیرومند، بینی عقابی، چشمان درشت و تیره رنگ، ابروهای سیاه، و علائم پیری را که دور گونه‌های او خودنمایی می‌کرد مشاهده کند؛ اگر میکل آنژ از نقاشی چهره تا این حد تنفر نداشت، بی‌درنگ دست به قلم می‌شد و خطوط چهره آن عالیجناب بزرگ را پیش از فراموش کردن، صورتگری می‌نمود.

Toghra

طغرا: القابی باشد که بر سر فرمان پادشاهان می‌نویسند، و در قدیم خطی بوده است منحنی که بر سر احکام ملوک می‌کشیده اند. (دهخدا)

میکل آنژ غضبناک است و از خشم سرخ و برافروخته شده است، او دو شیشهٔ مرکب و یک آینهٔ کوچک را خرد و خاکشیر می‌کند، بدون هیچ ملاحظه‌ای میمون را به آنسوی اتاق می‌فرستد و مانوئل را صدا می‌کند، مانوئلی که پس از ترجمهٔ طومار پیشکشی سلطان، خرد را در این دیده بود که بی‌سر و صدا و دزدانه راهش را بکشد و از اتاق بیرون بخزد. میکل آنژ فریاد سر می‌دهد:

— مسیحی را برایم پیدایش کن.

مانوئل بی‌درنگ فرمان را اجرا می‌کند و ساعتی بعد در ملازمت آن منشی شاعرپیشه بازمی‌گردد.

آن هنرمند بی‌مقدمه چینی، و بدون درود گفتن و سلام دادن به شخصی که او را در مقام رفیق و یار دوست می‌داشت، پوست نوشته را به او نشان داد و پرسید:

— این چیست؟

— این پیشکش سلطان است، استاد. یک سند مالکیت. یک افتخار عظیم. خارجی‌ها از این امتیاز محرومند. مگر تو، میکل آنجلو.

مسیحی از دست میکل آنژ هم اندوهگین است و هم خشمگین. چگونه است که او درک نمی‌کند که این پوست نوشته نمایانگر سپاس و ادای احترام فوق‌العاده نسبت به اوست؟

— تو می‌خواهی بگویی که من مالک روستایی در دیاری پرت و دور افتاده که کاملاً از وجود آن بی‌خبرم هستم، اینطور نیست؟

— مالک روستایی در بوسنی، دقیقاً همینطور است. روستایی با تمام زمین‌ها و عایداتش.

— پس مزد و مواجیم همین است؟

— نه استاد، این تنها یک پیشکش است. مزد و مواجب تو به محض پیشرفت کار پل پرداخت خواهد شد.

مسیحی از دیدن دوست که اینچنین مایوس و نومید است دچار احساس ناخوشایندی است؛ اگر در توانش بود، در همین لحظه سراپای میکل آنژ را طلاپوش می‌کرد.

هنرمند فلورانسی می‌نشیند و سر را با غم و اندوه بین دستانش می‌گیرد.

قدرتمند ترک یا رومی، فرقی نمی‌کند، همه او را خوار و خفیف می‌کنند.

خداوندا به من رحم کن.

میکل آنژ نیک دریافته است که بایزید، تا هر زمان که مناسب تشخیص دهد، او را در یدِ پر قدرت خود قبضه خواهد ساخت.

هنرمند با تنفر به مسیحی که همچون خود او پر از غرور و نخوت است می‌نگرد، با چنان نفرتی که اگر آن شاعر ترک عاری از این غرور بود، زیر گریه می‌زد و هق هق می‌گریست.

این دومین شب است. آتش بارقه‌های نارنجی‌اش را تا ارتفاع شانه‌های تو پرتاب می‌کند. تو مست نیستی. تو یک کودکی، بلهوس و پرشور و حرارت. من مقابل توام و تو از من بهره نمی‌گیری. به چه می‌اندیشی؟ به چه کسی؟ تو نمی‌دانی چگونه از عشق من سود بجویی. من می‌دانم که تو کیستی. به من گفته‌اند.

تو برده سلاطینی، همچون من که برده میخانه چی‌ها و پانداها هستم.

شاید حق با تو باشد. شاید بهترین لحظه کودکی همین خشم جنون‌آمیزی باشد که ما را وامی‌دارد که اسباب بازی چوبی مان را به دلیل ناقص بودن و منطبق نبودن با میل و آرزویمان درهم بشکنیم و خرد و خاکشیر کنیم. شاید نبوغ تو را کور کرده است. من در کنار تو هیچم، در این تردیدی نیست. تو تنم را می‌لرزانی. من این

نیروی سیاهی را، که همه چیز در سر راه خود را درهم خواهد شکست، و از یقین هایش همه چیز را نابود خواهد کرد، احساس می‌کنم.

تو برای آشنایی با من به اینجا نیامده‌ای، آمده‌ای که پلی را برپا کنی، به خاطر پول، و خدا می‌داند به چه دلیل دیگری؛ و تو همان که بودی، بی هیچ تغییری، به سوی سرنوشتت بازخواهی گشت. اگر به من دست نزنی، همان که بودی باقی خواهی ماند. تو احدی را ملاقات نخواهی کرد. در دنیای خودت محبوس می‌مانی و جز سایه‌ها، اشکال ناتمام و سرزمین‌های فتح نشده چیز دیگری نخواهی دید. هر روز را به روز دیگر می‌کشانی بی آنکه زندگی را احساس کنی.

من در جستجوی عشق نیستم. من در طلب یافتن تسلی خاطر و دلگرمی ام. تسلی و دلگرمی برای تمام آن سرزمین‌هایی که از بدو نطفه بودن در رحم مادر از دستشان می‌دهیم، و بسان کودکان مشتاق با چشمان خیره مقابل قصه گو می‌نشینیم و به جایشان قصه و افسانه تحویل می‌گیریم.

واقعیت این است که چیزی جز رنج وجود ندارد، که ما می‌کوشیم تا در آغوش بیگانگان فراموش کنیم، که ما به زودی گم و گور خواهیم شد.

پل تو برجا خواهد ماند؛ شاید در گذر زمان معنا و مفهوم دیگری سوای آنچه امروز دارد به خود خواهد گرفت، به مثال سرزمین ناپدید شده من، آنچه آیندگان از آن در ذهن تصور خواهند کرد با واقعیت اولیه اش تفاوت خواهد داشت، وارثان ما به روایت‌ها و دنیاها و آرمانهای خود متشبث خواهند شد. هیچ چیزی از آن ما نیست. ما زیبایی را در جنگ‌های دهشتناک جستجو خواهیم کرد، و شهامت را در سستی و بزدلی انسان‌ها، همه چیز به افسانه خواهد پیوست.

تو لب فرو بسته‌ای، می‌دانم که مرا درک نمی‌کنی.

بگذار در آغوشت کشم.

تو چون ماهی از دست می‌گریزی.

دیگر بسیار دور شده‌ای، آنقدر دور که نمی‌توانیم به تو دست یابیم.

فردای آن روز، هنگامی که مسیحی برای قدم زدن های روزانه از راه می رسد، میکل آنژ بسیار خوش خلق و خوش روست. نمی داند که چگونه باید از رفتار تندخویانه روز گذشته خود پوزش بخواهد. او با ملایمت و ظرافت به استقبال شاعر می رود، از او تعریف و تمجید می کند و به اتاق خود دعوت می نماید. می گوید:

– می خواهم چیزی را به تو نشان دهم.

مسیحی، شگفت زده از پی اش روان می شود.

هنگامی که وارد اتاق می شوند هر دو سکوت می کنند. مسیحی، معذب و ناراحت، نمی داند کجا باید بنشیند؛ او به همان حالت ایستاده باقی می ماند.

میمون ظاهراً سکوت آنها را محترم می شمرد و او نیز به تاسی از آنها در قفس خود ساکت و بی حرکت می ماند.

میکل آنژ دستپاچه و سراسیمه است؛ مسیحی را از نظر می گذرانند و پهنای شانه زیبایش، خطوط ظریف سیمایش و موهای سیاه روغن زده اش را می نگرند.

او به ناگهان کاغذی به سمتش دراز می کند. می گوید:

– این برای شماست.

این شما خطاب کردن او به گوش شاعر بسیار خوش می آید.

– این چیست؟

می گوید:

– یک نقاشی ست. یک یادگاری. یک فیل. شانس می آورد.

سپس به خنده اضافه می کند:

– این در عوض میمونی است که شما به من دادید.

مسیحی لبخند می زند:

– سپاسگزارم میکل آنجلو. فوق العاده ست.

– این یکی هم برای شما گذاشته ام. آن را به شما می بخشم.

میکل آنژ طوماری را که سلطان به او داده بود به شاعر پیشکش می کند.

– من نمی توانم آن را بپذیرم، این پیشکش سلطانی ست، استاد. ارزش آن هزاران هزار سکه است.

میکل آنژ پافشاری می کند و تاکید می ورزد که نمی داند با آن چکار کند، و اینکه به طور حتم امکان قید نام

مسیحی در عوض نام خودش در این سند مالکیت وجود دارد.

مسیحی لبخند زنان همواره شدیداً مخالفت می ورزد.

– من فیل را نگاه می دارم، استاد. همین برایم کافی ست.

میکل آنژ وانمود می کند که تسلیم بحث و جدل مسیحی شده است، سپس لحظاتی بعد، هنگامی که آماده بیرون

رفتن از اتاق می شوند، او با صدای ملایمی اظهار می دارد:

– می دانید، این سند به همان اندازه از آن شماست که از آن من. بدون شما، من هرگز نمی توانستم هیچ موفقیتی

کسب کنم.

و او به اصرار پیشکش سلطانی را در دست های او می نهد.

مسیحی احساس می کند که قلبش چنان از شور و شوق آکنده شده است که کم مانده است از تپش بازایستد.

میکل آنژ برای گریز از ملال و دلتنگی، سر ستون، گچ بری های مقعر و گچ بری های ستون پایه نقش می زند،

آن هم بر روی کاغذهایی که پیشتر سرتاسرشان را دست و پا و قوزک پا طرح زده بود.

او انتظار می‌کشد.

فهرست‌های پایان‌ناپذیر در دفترچه‌اش ثبت می‌کند.

گاه بر روی آرامگاهِ ژول دِلا روور کار می‌کند، آن پاپ‌سازش‌ناپذیری که ده سال پیش از این، آن هنگام که کاردینالی بیش نبود، ارتش واتیکان را در جنوب ایتالیا، مقابل ینی چری‌های بایزید قرار داد. میکِل آنژ به نوبت هر دو دشمن را یکی بعد از دیگری ملاقات کرد و به یکی آرامگاه و به دیگری یک پل اهدا نمود.

مانوئل هر روز می‌آید و برایش کتاب می‌خواند.

میکِل آنژ قصه دوست دارد.

او روایات جنگی، افسانه‌دسیسه‌های خدایان شگفت‌انگیز کوه المپ، و قصه نبرد ملائک و شیاطین را بسیار می‌پسندد. قصه‌ها برای او تصویر می‌سازند و تصاویر برای او حرف می‌زنند؛ او قهرمانی را می‌بیند که زیر فشار وزن شمشیر خود که با آن سرگورگون را از تن جدا کرده، خم شده است. قطره‌ای خون از زخم یک گوزن جوان پدیدار شده است، فیل‌های هانیبال در برف زانو زده‌اند.

او هر به چندی شعرهای عاشقانه می‌سراید.

خاطره آن زیباروی آندولسی، زمزمه‌های شبانه او و تماس دستان او اغلب به ذهنش هجوم می‌آورند و آزارش می‌دهند.

بارها مردد بوده است که به میکده بازگردد، یا از مسیحی بخواهد که او را همراهی کند؛ اما او به طور مبهم چیزهایی از احساس آن شاعر ترک نسبت به خود حدس می‌زند و مایل نیست که قلب او را جریحه دار سازد. او از این دوستی عجیب و غریب راضی است. بر رغم نوسانات خلقی و خشم و عصبانیت‌هایی که گاه از خود بروز می‌دهد، او نسبت به مسیحی برخوردار از نوعی احساس است، و بی‌تردید در نهانی‌ترین بخش‌های جاننش، آنجا که امیال و آرزوها به جوش و خروش در می‌آیند، تصویری از چهره آن شاعر پنهان شده است.

Gorgone

گورگون‌ها از موجودات افسانه‌ای در اساطیر یونان باستان بوده‌اند. در اساطیر یونان، گورگون‌ها هیولاهایی مؤنث، با بدنی پوشیده از فلس‌هایی نفوذناپذیر، موهایی از مارهای زنده، دندان‌هایی تیز و چهره‌ای چنان زشت بوده‌اند که هر کس به آن‌ها نگاه می‌کرد به سنگ تبدیل می‌شد. آن‌ها سه تن بودند: آریال و ایمو که جاودان بودند و سومی که مدوزا نام داشت فانی بود. آن‌ها دختران فورسیس و سنو هستند. یونانیان از تصویر سر این هیولا برای آراستن سپرهای خود استفاده می‌کردند تا دشمنان خود را وحشت زده کرده و خود را از قدرتهای شیطانی محافظت کنند. (ویکی‌پدیا)

میکل آنز برای خودش فردی مبهم و پیچیده است.

یک روز صبح ارسلان به دیدارش می آید. هنگامی که او را به حضور می پذیرد از شادی در پوست خود نمی گنجد، و این ناشی از خبری است که لحظاتی پیش به اطلاع او رسانده بودند؛ کار گشایش برج و باروی شهر که اقدامی ست مقدم بر احداث پل به اتمام رسیده است. ارسلان از آغاز کار ساخت و ساز پل با خبر شده است، او می داند که سلطان به مهندس معمارش افتخار می کند، از این رو آمده است تا مراتب تبریک را به او بگوید و نسبت به او ادای احترام نماید. آن مرد خوش رو و خوش محضر است. مصاحبت با او خوشایند است. او اظهار می دارد، تمام پایتخت یکسره سخن از آن کار جدید است. شما در اینجا نیز درست همانند شهر فلورانس، دارید به قهرمان شهر تبدیل می شوید.

میکل آنز که اندکی معذب است، نمی داند چگونه سر صحبت را به موضوع مورد علاقه اش بکشاند.

آنها زیر سایه درخت انجیر داخل محوطه می نشیند و به اتفاق مارینگی بازرگان، که دست بر قضا با ارسلان آشنا از آب در می آیند، از فلورانس، از سیاست و از رم سخن می گویند؛ هنرمند این هم زمانی و اتفاق را به فال نیک می گیرد. او در جستجوی یافتن راهی ست که هر طور شده محبوب خود را یکبار دیگر ببیند.

و این مارینگی ست که راه مناسب را برای او می یابد. بازرگان می گوید:

— به زودی جشن ارباب فلورانس، یوحنا قدیس آست. تصمیم دارم ضیافتی به این مناسبت برپا کنم، روی حضور شما در این جشن حساب می کنم.

ارسلان در حالی که به سمت پیکر تراش می چرخد به سخن او چنین می افزاید:

— من یک گروه مطرب فوق العاده می شناسم.

میکل آنز سرخ و گلگون می شود.

Saint-Jean Baptist, Patron de Florance

یوحنا قدیس یکی از دوازده حواریون مسیح است که هر ساله در بیست و چهارم ژوئن در شهر فلورانس برای بزرگداشت او جشنی به نامش برپا می دارند که تمام اهالی شهر در آن شرکت می جویند. صبح آن روز اهالی در صفوف و دسته های گوناگون به سمت میدان تعمد این شهر روانه می شوند تا با روشن نمودن شمع به این قدیس ادای احترام نمایند و سپس به جشن و پایکوبی پردازند. بخشی از این جشن به اجرای نمایش و ورزش اختصاص دارد. یکی از ورزش های معروف در این جشن که برگرفته از نوعی فوتبال خونین در دوران قرون وسطا است، آمیخته ای از کشتی و فوتبال و راگی می باشد. (مترجم)

در روز بیستم ژوئن ۱۵۰۶ میلادی کار ساختِ پل جدید بر روی مصبِ شاخِ طلایی، با بستنِ بخشی از بندر و بنای سکویی جهت حمل و ارسال هزاران قطعه سنگی که برای ساختنِ پل مورد نیاز است، رسماً آغاز می‌شود. پیش از این لازم به آماده کردنِ فضایی بزرگ در پای دیوارهای شهر و وسیع تر ساختن بندرِ دلافرینا بود. میکِل آنژ همواره در انتظارِ موافق و عده داده شده به سر می‌برد؛ به تازگی تنها مقدار صد سکه نقره جهت خرج و برج هایش به او دادند، که آن هم مصروف هزینه‌های گزاف و سرسام آوری که مارینگی از او طلب می‌کند گردید و به سرعت بابت مخارج محل اقامت و خورد و خوراکش به جیب آن بازرگان سرازیر شد.

میکِل آنژ برای بازگشت به ایتالیا بسیار مشتاق تر از برادرانش که او را تحت فشار قرار داده اند می‌باشد. از زمان دریافت مکتوبِ اسرارآمیزِ ارسالی از رم، او به خوبی واقف است که اشخاصی در پی تباه کردن و مرتد وانمود ساختنِ او، و شاید حتی انگیزه بدتر و بالاتر از این، هستند. او به این توطئه‌ها و دسیسه‌ها عادت دارد. راهروهای قصر پاپ از وجودِ دسیسه‌بازان و آدم‌کشان موج می‌زند؛ به ویژه، دشمنانش، رافائل و برامانت، بسیار قدرتمندتر از دیگرانند.

به او وعده داده اند که می‌تواند به زودی به دیار خود عزیمت کند.

میکِل آنژ از این هراس دارد که مبادا بایزید و علی پاشا از قصدِ عزیمت او به این زودی چندان خوشنود و راضی نباشند.

قسطنطنیه زندان بسیار لطیف و دلپذیر است.

شهر مابین غرب و شرق در نوسان است، همانگونه که برای او، مابین بایزید و پاپ، مابین عطفِ مسیحی و خاطرهِ سوزانِ یک رقاصه خیره‌کننده در تعادل و نوسان است.

ارسلان بار دیگر به دیدار پیکر تراش می‌آید.

او را در اتاقش، در حالی که مشغول فهرست کردن آخرین هزینه‌ها و مخارجش می‌باشد می‌یابد.

ارسلان از حضور میمون که در اتاق و بیرون از قفسش شلنگ و تخته می‌اندازد و جیغ کشان از روی میز به روی شانه هنرمند و سپس به روی تخت و تا بین پاهای بازدیدکننده می‌پرد، سخت شگفت زده می‌شود.

مرد ترک بی‌اعتنا پاهایش را کنار می‌کشد.

– این حیوان را دیگر از کجا گیر آورده اید؟

میکل آنژ در پاسخ لبخندزنان با غرور می‌گوید:

– هدیه مسیحی ست. موطنش هند است، از هند می‌آید.

ارسلان شانه بالا می‌اندازد.

– چقدر نفرت انگیز است، بوی گندی هم می‌دهد. مراقب باشید، ممکن است دندانتان بگیرد.

میکل آنژ به زیر خنده می‌زند و قهقهه سر می‌دهد.

– نه، نه، نگران نباش، تا امروز فقط مارینگی را دندان گرفته است، که او هم حقش بوده. من به خاطر خلق خو و منش بد و ناپسندش او را ژول صدا می‌زنم. از دست خودم غذا می‌خورد، بین.

فندقی را از درون کیسه ای برمی‌دارد و رو به میمون می‌گیرد؛ میمون آن میوه خشک را با انگشتان کوچکش، به ظرافت و با احترام هر چه تمامتر و با متانت کامل برمی‌دارد.

میکل آنژ بی‌اختیار بار دیگر به زیر خنده می‌زند.

– به نظرت او یک حیوان برجسته و باشخصیت نیست؟

ارسلان با انزجار لب‌ورمی‌چیند و اخم می‌کند.

– در رفتار پلید و اهریمنی‌شان تقریباً حالتی نظیر رفتارهای انسانی وجود دارد، استاد.

– اینطور فکر می‌کنید؟ به نظر من که خیلی جالب و خنده‌دار می‌آید.

ارسالان ترجیح می‌دهد موضوع بحث را عوض کند.

– خبری از پل تان دارید؟

– آری. مهندسین بر سر حل مسئله فاصله بین پایه‌ها و ارتفاع آنها با هم در جنگ و جدالند. کار آماده‌سازی بر روی هر دو کرانه آغاز شده؛ من به زودی جزئیات تاقی‌ها و ستون‌ها، و طرح دقیق اجرای کناره‌ها را تهیه خواهم نمود.

– هنوز انجام نشده؟

– نه، منتظر نظر مهندسین هستم.

– با این حساب همچنان مدت بیشتری نزد ما خواهید ماند.

میکل آثر آهی سر می‌دهد.

– ممکن است.

– این امر به نظر شما را خرسند نمی‌سازد.

– اعتراف می‌کنم که دلم برای ایتالیا تنگ شده. علاوه بر این، برادرانم نیز به من نیازمندند و اصرار دارند که هر چه زودتر بازگردم.

– اگر کاریست که در توان من باشد، تردید نکنید حتماً از من بخواهید. چه چیزی می‌تواند اقامت شما را در اینجا خوشایندتر سازد؟

میکل آثر بی‌اختیار به یاد رقاصه آندولسی، صدای او و دستان نوازشگرش در هنگام شب، می‌افتد.

– شما هر کاری که از دست تان برآمده برای من انجام داده‌اید، از شما سپاسگزارم. مسیحی نیز همه جور از من مراقبت می‌کند و هر آنچه آرزو کنم برایم فراهم می‌سازد.

– آه، امان از این مسیحی.

حالتی از سرزنش و ملامت در صدای ارسلان احساس می‌شود.

– او رفیقی خوب و دلچسب و راهنمایی مطلوبی است.

– آدمی که در شراب و افیون گم شد، در خود نیز گم می‌شود.

– قطعاً چنین است. با این همه او شاعر بزرگیست.

– آیا شما هرگز اشعار او را شنیده‌اید، استاد؟

۳

– من منتخبی از اشعار او را که برایم ترجمه کرده‌اند می‌شناسم. اشعارش به همان اندازه اشعار پترارک ما زیباست.

– همینطور است که شما می‌گویید.

میکل آنژ از کنایه آن مرد جوان اندکی می‌رنجد. طبق عادت، به آستانه غضب که می‌رسد دیگر نمی‌تواند خودداری کند:

– آیا شما با او مخالفتی دارید؟

– مطمئناً نه، برعکس. او یکی از تحت‌الحمایه‌های مهم وزیر است؛ برآورد کردن اهمیت شخصی که قدرتی در حد و اندازه دوستانش دارد چندان مشکل نیست.

میکل آنژ لازم نبود تا یک درباری تمام عیار باشد تا مفهوم نابکاری و خیانت را از کلام ارسلان احساس کند.

او آرزو کرد که ای کاش میمون از فرصت بهره می‌جست و می‌رفت و روی کفش‌های آن بازرگان جوان ادرار می‌کرد، اما آن حیوان در عوض قلمی از داخل قلمدان برداشت، و بسان سلحشوری پر پشم و مو که زوینی بسیار بلندتر از خودش را ناشیانه در دست می‌گیرد، کوشید آن را راست در دستش نگاه دارد و خدا می‌داند چه چیزی روی کاغذ بنویسد.

Francesco Pétrarque

فرانچسکو پترارک (۱۳۰۴-۱۳۷۴ میلادی) شاعر و انسان‌شناس ایتالیایی است و به عنوان اولین شاعر مدرن شناخته می‌شود. شاعران انگلیسی‌زبانی مانند جفری چاوسر، ویلیام شکسپیر و ادmond اسپنسر از سونت‌های زیبای او تأثیر زیادی گرفته‌اند. دانش وسیع او از نویسندگان کلاسیک و احیای دوباره زبان لاتین باعث شده او را به عنوان اولین و بزرگترین انسان‌شناس یاد کنند. وی همچنین نقش مهمی در پیشرفت زبان ایتالیایی به عنوان یک زبان ادبی داشت. (ویکی‌پدیا)

میکل آنژ قهقهه ای بلند سر می دهد.

— می بینید؟ تمام این چیزها بی اهمیتند.

ارسلان احساس می کند که ناچار باید به همراه او قهقهه بزند.

— اگر به حیوان بودن این موجود کریه ایمان داشته باشیم، قبول می کنیم که این همه دلچک بازیست.

میکل آنژ برای لحظاتی ساکت باقی می ماند و سرانجام آهسته و به نجوا می گوید:

— درست است. در غیاب خداوند، همه ما دلچک هایی هستیم که ادای او را درمی آوریم.

بیست و چهارم ژوئن، روز یوحنا ی قدیس، کاروانسرای مارینگی یکپارچه جشن و سرور است. میکل آنژ کمی حالت میهمان افتخاری دارد؛ تعدادی بازرگان جنوایی و ونیزی، رقابت هایشان را موقتا کنار نهاده و در این جشن شرکت جسته اند؛ مسیحی، و صد البته، فالاچی و تمام شخصیت های فلورانسی و توسکانی که در استانبول مهم به حساب می آیند نیز به این میهمانی دعوت شده اند. مدعوین، صبح هنگام به کلیسای رومی ای که در آنسوی مصب شاخ طلایی قرار دارد رفته و مراسم دعا و نیایش برگزار کرده اند. آنها به فلورانس و به فرا رسیدن شب در کرانه رودخانه ارنو که آتش خواهند افروخت می اندیشند، و از این اندیشه کمی اندوهگین و دلتنگ می شوند. میکل آنژ به همراه مسیحی، که لباس خفتان گلدوزی شده ای به تن دارد و از زیبایی می درخشد، به جمع میهمانان می پیوندند. تابستان هنوز از راه نرسیده است، اما گرما، علی رغم اینکه محوطه را سایه گرفته است و میزهای ضیافت را در سایه ساران چیده اند، طاقت فرسا و خفقان آور است. ارسلان به نوبه خود از راه می رسد و ابتدا میزبان را درود می فرستد و تکریم می کند و سپس به میکل آنژ و مسیحی نزدیک می شود. پیکرتراش، مسیحی را می بیند که از غافلگیری یا از ناخرسندی به خود می لرزد؛ به نظر این هم میهن جهان وطن جایی در قلب او ندارد.

میکل آنژ از دیدنِ ارسلان که تنها آمده است نومید و مایوس می‌شود؛ او در دل امیدوار بود که ارسلان به همراه آن آوازه‌خوان که اینهمه انتظارش را کشیده بود بیاید؛ او شهامتِ پرسیدن هیچ سوالی در این خصوص ندارد.

مدعوین سر میز می‌نشینند.

مارینگی سنگ تمام گذاشته است. سوری مفصل و پایان‌ناپذیر تدارک دیده است.

میکل آنژ قناعت کار که از گرما در رنج و عذاب است، با سرانگشتان غذا می‌خورد.

نیمه‌های غذا مدعوین را رها می‌کند، و او که خستگی‌ناپذیر است به بهانه خستگی به اتاق خود می‌خزد.

شعر تغزلی ای را که شب پیش سروده بود بازخوانی می‌کند، آن را بی ارزش تشخیص می‌دهد و خشمگینانه خط می‌زند.

چند ساعت بعد از اتاقش پایین می‌آید و به محوطه می‌رود.

مسیحی غیبت زده است.

از تعداد میهمان‌ها کاسته شده و به نیمه رسیده است.

آنها مشغول بازی کردن و نوشیدن شربت خنک هستند.

ارسلان همچنان آنجاست، چیزی که هنرمند را تا حدودی دلگرمتر می‌کند. هنوز اندک امیدی باقی است. شاید که آنها کمی دیرتر بیایند. آری، بی شک همین طور است. مطرب‌ها شب هنگام خواهند رسید، همراه با افروختن آتش.

میکل آنژ شربت گیلای شیرینی را مزمه می‌کند، شربتی را که با برف‌های آناتولی یا بالکان، که به صورت قالب‌های فشرده بزرگ در اعماق مخازنی کاملاً تاریک بین گاه‌نگهداری می‌کنند، خنک و گورا ساخته‌اند.

به میکل آنژ یک دور بازی تخت نرد را پیشنهاد می‌کنند، او نمی‌پذیرد. برای او لذتِ قمار از نوشیدن شراب هم کمتر است، در صورت امکان از آنها دوری می‌کند. در کنار ارسلان که لبخند ثابت و همیشگی اش را بر لب دارد می‌نشیند. میکل آنژ در مورد کارهایش از او می‌پرسد، موضوع بحثی پیش پا افتاده و معمولی.

– شکایتی ندارم. صلح با جمهوری کار بازرگانی را سهل و میسر ساخته است. در آینده نزدیک باید به ونیز بازگردم. در آنجا یک انبار دارم، قطعا از این انبار کوچک تر است، اما روی هم رفته پر رونق است.

میکل آنژ مشکل می تواند خود را متقاعد سازد که این جوان برومند، یک بازرگان باشد. بیشتر می توان آن را یک شمشیرزن مزدور یا حتی یک عاشق پیشه تصور کرد، اما بی شک نمی شود او را شخصی که پشت دخل یک حجره نشسته است، حتی اگر آن حجره در ونیز باشد، تصور نمود. از خود می پرسد که او چگونه و برحسب کدام اتفاق با مارینگی نزدیکی و آشنایی پیدا کرده است. در این شکی نیست که تمام بازرگانان یکدیگر را می شناسند؛ شاید بین خودشان روابط تجاری هم داشته باشند و چیزهایی بین خود خرید و فروش کنند.

فلورانس ها شاد و مسرورند، یک نوع شادمانی آمیخته با حسرت و دلتنگی؛ میزبانان توده عظیمی چوب در وسط حوض داخل محوطه آماده ساخته که شب هنگام آنها را روشن کند، اقدامی که خطر به آتش کشیدن کل محله را دامن می زند، اتفاقی که احتمال به وقوع پیوستن آن ظاهرا چندان او را نگران نساخته است. میکل آنژ به یاد جشن های یوحنا قدیس در قصر لورنزوی باشکوه، در دورانی که هنوز کارآموزی بیش نبود، می افتد و دلش به درد می آید. زندگی اش تا به امروز، جز لحظات انگشت شماری، رنگ مسرت و شادی به خود ندیده است؛ سالیان درازی که با کار شاق، رنج و مشقت، و تحقیر و سرافکندگی سپری شدند. اما خاطرات قصر مدیچی نور ویژه ای به زندگی او می تاباند. در فراسوی تعلیمات بسیار با ارزشی که در آنجا بدست آورد، در آن زندگی درباری در کنار اطرافیان لورنزوی باشکوه، نوعی آرامش خاطر و ایمنی نسبتا صمیمانه وجود داشت که او اغلب کمبود آن را احساس می کند، آرامشی که از بی قیدی جوانی، یا عطش سیری ناپذیرش به آموختن ناشی می شد. در آنجا او اغلب رو در رو با رفقا و همسالانش بود؛ او عرق ریختن را آموخت، مبارزه کردن را، رنج کشیدن و کار کردن را فرا گرفت. میکل آنژ، در نگاه سخت استادانش، در سنگدلی و بی رحمی شان، و در عطف اندکشان نگاه پدرا نه می یابد.

روز به تدریج رنگ می بازد؛ آسمان شکاف صورتی رنگی برمی دارد، نسیم ملایمی که از روی دریا برمی خیزد، کاروانسرا را نرم نرمک خنک می سازد و به آن رنگ و روی تازه ای می بخشد؛ درها را چهارتاق باز کرده و راه را بر ورود هوا گشوده اند، و هم اکنون نسیم از میان دالان تاق دار گذر کرده، به میان برگ های انجیر افتاده و آنها را به ملایمت به حرکت در آورده است.

مسیحی، پس از اینکه به حالت اضطراری توسط وزیر فراخوانده شده بود، بازمی‌گردد. ظاهری نگران دارد. میکل آنژ چندان توجهی به حال و وضع او ندارد.

او سبکبال می‌شود و تسکین می‌یابد.

از زمزمه‌های فلورانس می‌توجه می‌شود که مطربان به زودی از راه خواهند رسید، که آتش خواهند افروخت، که شراب خواهند نوشید.

او به ناگهان، خود را رها می‌کند و تا مرز شور و شعف شب تابستانی می‌رود.

خبری اسف‌انگیز و بدشگون، امروز صبح میمون مرد. یا شاید دیشب؛ میکل آنژ، هنگامی که از خواب بیدار شد، او را در حالی یافت که کف زمین پهن شده بود، پنجه‌هایش در هم جمع شده بودند، و سرش بر روی چانه آرمیده بود. تو گویی در حال دویدن در یک لحظه متوقف شده بود.

میکل آنژ دست ریزنقش کوچک او را گرفت و از زمین بلند کرد و او بی‌جان در هوا آویزان ماند.

هنگامی که میمون را از روی زمین جمع کرد، احساس کرد که آن حیوان تمام وزنش را از دست داده بود، گویی تنها انرژی و نیروی زندگی بود که به آن حیوان جرم و وزن می‌بخشید.

او موجود ناچیز کوچکی بود که مرگ به آن شکنندگی بیشتری بخشیده بود.

میکل آنژ احساس کرد که چیزی قلبش را می‌فشرد. او آن کالبد کوچک را درون قفس نهاد و آن را از قلاب جدا کرد و روی زمین قرار داد.

ترجیح داد که آن را از مقابل دیده‌گان خود دور کند، و خادمی را صدا کرد تا هر چه زودتر او را از اتاق بیرون ببرد، به این امید که شاید این اقدام بتواند رد و اثر اندوه‌گریبی که آزارش می‌داد نیز از وجودش بیرون برد. او بر

مرگ آن حیوان به گونه ای گریست که گویی بر مرگ کودک تازه آشنایی که هنوز فرصت چندانی به شناخت او پیدا نکرده بود، می گریست.

میکل آنز رویای ضیافتی در گذشته های دور می بیند، در آن ایامی که سخن از خداوند عشق در میان بود و شراب زبان را سنگین نمی کرد، سخنوری زشت و ناپسند نبود، و زیبایی جز برای سیر و تماشای زیبایی نبود، ایامی که لحظات زشت مرگ و نیستی در آن جایی نداشت، ایامی که جسم ها سیال و شناور بودند و در رفتارها و خواسته هایشان هیچ قید و بندی نبود. او رویای یک ضیافت ایده آل می بیند، جایی که همسفره گانش در بستر سستی و خستگی و با مغزهای اشباع شده از الکل به بحث و جدل نمی پرداخت، جایی که ابتذال و عوامانگی در بست به سود هنر کنار زده می شد.

او میهمانان را می بیند که تا چه اندازه از لذت و خوشی زشت و بدتر کیب شده اند، همه، مگر ارسلان و مسیحی که به گونه غریبی یکدیگر را با تحقیر و رانداز می کنند، و بی آنکه لب های خوش تراش و بی عیب و نقص شان را بر جام هایشان بنهند، به نظر یکدیگر را به چالشی دو جانبه دعوت می کنند.

در اینجا رازی ست که میکل آنز در جستجوی کشف آن بر نمی آید؛ از آنجا که او فرد خودپسندی ست، به گونه گنگ و مبهمی احساس می کند که آنچه بین آنها می گذرد مربوط به اوست، مربوط به شخص اوست.

او هم شادمان است و هم اندوهگین، مثل همیشه در لحظه ای که به آستانه پایان رساندن یک طرح می رسد؛ شادمان از این جهت که کار را به پایان رسانده است و غمگین به دلیل اینکه آن سازه در حد کمال یک اثر آسمانی نیست.

او به میهمانان که مست و از خود بی خود شده اند می نگرد و می اندیشد: چند اثر باید خلق کرد تا بتوان دنیا را زیبا ساخت؟

شعله های آتشی که در حوضچه به رقص درآمده اند چهره ها را دگرگون و بدریخت می کند؛ آنها هیولاهای هولناک دوران گذشته اند، سایه های متحرک عجیب و غریب. تنها پیکر یک زن نارنجی پوش است که او را

مجدوب و محسور خود ساخته است، پیکر آن زن آوازه خوان. حرکات ظریف او، نغمه های او که شب را از خود آکنده ساخته، و دست او که در آن بی تفاوتی و بی اعتنایی عمومی، وحشیانه بر طبل ضربه می زند.

میکل آنژ دلوپس و نگران است.

او آرزو می کند که کاش بتواند یک بار دیگر در سایه روشن اتاق در کنار محبوب باشد و صدای او را بشنود. احساس می کند که مسیحی با اضطرابی غریب او را می نگرد. احساسات متناقضی وجودش را آشفته می سازد.

این بار او کاملاً مراقب است که دست به شراب سنگین مردافکنی که هم میهنانش جرعه جرعه و با سر و صدا سر می کشند، نزنند.

ما اغلب آرزوی این داریم که تجاربی را به تکرار از سر بگذرانیم؛ آرزو می کنیم که ای کاش فرصت از دست رفته ای را مجدداً تجربه کنیم، که یک حرکت ناموفق و یا یک کلام ابراز نشده ای را بار دیگر بیازمائیم؛ تلاش می کنیم تا صدای در گلو مانده ای، یا نوازشی را که جسارت انجامش نداشته ایم، و یا دلتنگی ای که برای همیشه از سینه هایمان محو و ناپدید شده است را باز یابیم.

میکل آنژ در حالی که بر پهلو دراز کشیده است، از سردی و بی تفاوتی خود مضطرب و پریشان است، گویی زیبایی همیشه از او گریزان بوده است. هیچ چیز آشکار و ملموسی وجود ندارد، هیچ چیز دست یافتنی ای در جسم وجود ندارد، همه چیز همچون برف یا شن و ماسه از لای پنجه های دست می گریزند؛ آنها هرگز به وحدت و یگانگی نمی رسند، هرگز به شور و حرارت عشق دست نمی یابند، آنها دو توده گل رس اند که از هم مجزایند و دیگر به هم نمی پیوندند، آنها در تاریکی سرگردانند، و با خیال یک ستاره هدایت می شوند و راهشان را می یابند.

با این همه، او تماس این پوست را با شانه اش، لرزش لطیف گسیوان بیگانه او بر گردنش، و عطر ادویه ای که از تن او منتشر می شود را دوست دارد. جادو دیگر عمل نمی کند. لذت بی تفاوت از کنارش می گذرد.

او از ما می خواهد که دروازه شور و عشق را بر رویش بگشائیم، که آن را در وجودش آزاد و رها کنیم.

او همچون ققنوس به پرواز درخواهد آمد و از آتشِ خود، خود را خواهد سوزاند.

احساس می‌کنی که پایان فرا رسیده است، که این آخرین شب است. به تو این فرصت عطا شد که دستت را به سوی من دراز کنی، من بیهوده خود را به تو تفویض می‌کنم. چاره ای نیست. آن که تو میل و آرزوی خود را فدای من نمی‌کنم. من چیزی جز بازتابی از دوستِ شاعرِ تو بیشتر نیستم، همان کسی که خود را برای خشنودی تو فدا می‌کند. من وجود ندارم. شاید اکنون به آن پی ببری؛ بی شک، بعدها از آن رنج خواهی برد؛ فراموش خواهی کرد؛ تو بیهوده دیوارها را از چهره های ما خواهی پوشاند، خطوط چهره هایمان آرام آرام محو خواهند شد. پل ها بهترین چیزها هستند، کاش دوام بیاورند؛ همه چیز زوال یافتنی ست. تو قادری پل عبوری ای را ترسیم کنی، اما نمی‌توانی خود را به بازوانی که در انتظار توست بسپاری.

زمان همه این موارد را حل خواهد کرد، کسی چه می‌داند. سرنوشت، شکیبایی، اراده. از گذر تو در اینجا چیزی به جا نخواهد ماند. رد پاها، نشانه ها، یک بنا. همچون سرزمینِ محو شده من، در آنجا، در آنسوی دریا. او اکنون دیگر، جز در داستان ها و در سینه کسانی که این داستان ها را حفظ کرده اند وجود ندارد. باید که با آنان مدت های درازی از نبردهای شکسته خورده، پادشاهان فراموش شده و حیواناتِ منقرض شده سخن گفت؛ از آنچه که بود و از آنچه که می‌توانست باشد، تا یک بارِ دیگر موجودیت یابد. این مرزی را که تو در بازگشت ترسیم می‌کنی، همچون خطی است که با چوب بر روی شن می‌کشیم، آنها روزی آن را محو و پاک خواهند کرد؛ یک روز خودِ تو، خود را رها کرده و به زمان حال خواهی رساند، حتی اگر آن روز مرگ به سراغت آمده باشد.

تو یک روز باز خواهی گشت.

میکل آنژ مدتِ درازی به تماشای آن زنِ جوان که نزدیکش خفته است، پرداخت. یک سایهٔ طلایی؛ نورِ لرزانِ شمع بر روی قوزک پا، ران و دست مشت کرده اش، که گویی اینچنین راه را بر فرارِ خواب یا چیزِ دست نیافتنی ای بسته است، می‌تابد و روشن می‌سازد؛ پوستِ تنش تیره است. میکل آنژ انگشتش را به آرامی بر روی بازوی او می‌کشد و تا گودی شانه اش می‌رود.

میکل آنژ چیزی از آن زن جوان نمی‌داند؛ او مفتون صدای خستهٔ او گشته بود و به تماشای چهره اش در حالت خفتن نشسته بود، و این در حالی بود که آتش یوحنا قديس، با نمایان شدن ستاره گانِ بیشمارِ در آسمان ژوئن، آرام آرام خاموش می‌شد.

سه واژهٔ اسپانیایی همچون نغمه ای در سرِ میکل آنژ می‌چرخد.

Reyes, batallas, elefantes

پادشاهان، نبردها، فیل‌ها

او آن واژه ها را با همان دقتی که یک کودک گنجینهٔ سنگ های گرانبهایش را به شدت حفظ و نگاهداری می‌کند، درون دفترچه اش یادداشت می‌کند.

مسیحی، ارسلان را تا درِ کاروانسرا بدرقه کرد. فلورانسی‌ها مست و خراب هر یک راهی خانه و خوابگاه خود شدند؛ تنها خادمانِ مارینگی بودند که همچنان در محوطه می‌چرخیدند و آخرین آثار به جا مانده از آن ضیافت را جمع آوری می‌کردند.

مسیحی به آتش که آرام آرام خاموش می‌شود و به غم و اندوهی که بر سطح خاکسترش می‌نشیند، می‌نگرد. دلش گواهی می‌دهد که میکل آنژ را برای همیشه از دست خواهد داد.

ارسلانِ چاپلوسِ نوکِ صفتِ جاسوسِ عجیب و غریبی است، او به طور همزمان هم عامل و نیز و هم از آدم‌های سلطان است؛ او مدام بین این و آن در سفر است و به هر یک از دو سمت دریا پیشنهادات مشکوک می‌دهد.

در اینجا نیز توطئه و تبانی و بازی مرسوم در کاخ‌ها رواج دارد؛ حاسدان، دسیسه‌بازانی که حاضرند برای بی اعتبار ساختن علی‌پاشا در چشم‌بازید و ممانعت از ساخت این پلِ کفرآمیزی که اثر فردی بی‌دین و کافر است به هر عمل دست بزنند، و آن وزیر را بی‌آبرو کنند و کوس‌رسوایی او را بر سر بوم و بازار بزنند.

میکل آتژ کمترین سوءظنی به این چیزها ندارد.

مسیحی می‌داند که ارسال چرخ‌دنده این‌گونه اقدامات است؛ او اکنون نسبت به ارسال هیچ‌کینه و خصومتی ندارد، به ویژه که او در ازای قبول یک ملک تیولی در بوسنی، به تازگی مفاد و مضمون یک دسیسه را برای او برملا ساخته است. مسیحی برای کسب این خبر هر آنچه که صاحب بود پیشکش نمود.

او اکنون احساس تنهایی و سرگشتگی می‌کند؛ نیک می‌داند که چه اقدامی باید بکند.

او برای حفظ جان محبوب خود باید که او را از مهلکه دور نگاهدارد.

باید که او را از چنگ آن قاتل آندولسی نجات دهد.

ترتیب فرارش را بدهد، برنامه عزیمتش را مخفی نگاهدارد و در آخر با او وداع کند.

به من وظیفه کرده‌اند که تو را به قتل برسانم. تو از این جریان بی‌خبری. باورت نخواهد شد. من خواب نیستم؛ منتظرم که خواب بر تو غلبه کند، آنگاه خنجری را که روی میز نهاده‌ای بر می‌دارم و از میان کالبدت می‌گذرانم. غیظ و رنجش بی‌فایده است. چاره‌ای نیست. من حق انتخاب ندارم. البته ما همیشه حق انتخاب داریم. می‌توانم هم اکنون از این کار صرف‌نظر کنم؛ از پول چشم‌پوشی کنم و با خطر و تهدید مواجه شوم؛ چنانچه تو را به قتل نرسانم، جسد مغروق مرا در آنسوی آب‌های بسُفر، و یا کالبد بی‌جانم را که با طناب ابریشمی خفه کرده‌اند، در اتاقم خواهند یافت. می‌توانیم رویا پروری کنیم. من می‌توانستم شبانه با تو و یا هر کس دیگری بگریزم؛ می‌توانستم این لحظه را تا آنجا که در توانم بود به تعویق بیندازم.

نمی‌دانم که آیا موفق خواهم شد یا نه.

باید تمام نفرتی را که از هموعانِ تو می‌توانم داشته باشم یکجا گرد آورم، اما هیچ نفرتی ندارم. یا شاید نه چندان زیاد. باید که تمام نیروی گذشته را در خود فراخوانم، تصور کنم که دارم انتقام پدرم، انتقام سرزمین از دست رفته ام، و انتقام دار و ندارم را که در ساحل دریا پخش و پراکنده شد می‌گیرم.

می‌دانم که تو هیچ گونه نقشی در آن نداشته ایی.

نیروها ما را در تاریکی به سمت خود جذب می‌کنند و بازی مان می‌دهند؛ ما مقاومت می‌کنیم. من مقاومت کرده ام. شاید آخرین سدی که مانع می‌شود وحشت باشد، یا خاطره دستِ تو باشد که مرا نوازش کرد، به گونه ای که گویی داشت تنه درخت ناشناخته ای را تجربه می‌کرد.

تو میلی به من نداری اما با این حال صمیمی و مهربانی.

من از عهده این کار برنخواهم آمد. من از رنج و اندوه پر شور و حرارتِ وزیر که به معشوق خود خیانت می‌کند، و خشم حسودانه سلطان که وجود او را می‌خورد برخوردار نیستم.

من یک بار سلاح در دست گرفتم، تنها یک بار که بس دهشتناک بود و یک سال تمام از اثر آن به خود لرزیدم. حتی سربازان هم برای شهادت یافتن نیازمند هیاهوی جنگ و عربده کشیدن در هنگامه نبرد هستند.

من می‌توانم برایت توضیح دهم که چرا و بر حسب کدام اتفاق آنها این وظیفه را به عهده من نهاده اند؛ می‌توانم برایت از دشمنانِ بی شمارت، از خودم، و از زندگی ام صحبت کنم، اما این موضوع هیچ چیزی را تغییر نمی‌دهد. این قدرت‌هایی که تو از آنها وحشت داری، سرنوشت تو و مرا رقم زده اند. اگر تو جنون عشق را در من دمیده بودی، اگر من می‌دانستم چگونه تو را اغوا کنم، اینگونه شاید می‌توانستیم هر دویمان را نجات دهیم.

من در جستجوی این بودم که تو را دوست داشته باشم تا مجبور به کشتنت نباشم.

تو خوابت برده است.

باید کار را به پایان برسانم.

خوشبختانه در این اتاق تاریک و روشن به سختی اگر بتوانم چهره تو را حدس بزنم؛ این گونه خیلی راحت تر خواهد بود؛ تیغه این خنجر چنان بی نقص است که به کمترین ضربتی می‌تواند گلوی تو را بدراند و مانع فریاد

کشیدنت شود؛ تو جریانِ مایعِ گرمی را که بر سینه‌ات روان می‌شود احساس خواهی کرد، بی آنکه دریایی نفس‌ات بریده خواهد شد و نیروها وجودت را ترک خواهند گفت.

جو دیت برای نجات امتش سابقاً چنین اقدامی را به مرحله‌ی اجرا درآورد. من امتی برای نجات دادن ندارم، پیرزنی که انبانی داشته باشد و سرِ تو را در آن پنهان سازد ندارم؛ من تنها هستم و می‌ترسم.

این تیغه بسیار سنگین تر از شمشیرِ خمیده‌ی یک نی چری ست؛ وزنش برابر با وزنِ جانِ من و تو است که به هم پیوسته باشد.

من تا پایانِ زمان، در دلِ شب، با خنجری در دست به همین حال خواهم ایستاد، نه شهامت رفتن دارم و نه جسارت ضربت زدن.

میکل آنز از صدای فریاد و کشمکش و درگیری از خواب بیدار می‌شود؛ وحشت می‌کند، بی آنکه بداند چرا، چرخی می‌زند و از تخت پایین می‌افتد؛ کسی کمک می‌طلبد، صدای ضرباتِ درهم و برهمی که از سطح زمین برمی‌خیزد در اتاق می‌پیچد؛ می‌بیند که کسانی چراغ به دست می‌آیند و می‌شنود که نامش را صدا می‌کنند.

به سختی از زمین بلند می‌شود.

پیکر خون‌آلودِ یک زن روی زمین افتاده است.

مسیحی با نگاهی وحشت زده، سبانه و در عین حال رنگ پریده، آنجا ایستاده است.

او همچنان خنجرِ آلدوبراندینی را، که لحظاتی پیش به راحتی گوشت و پوستِ تنِ آوازه‌خوان را دریده بود، در دست بالا گرفته است.

میکل آنجلو برای چند لحظه مات و مبهوت می ماند. او نمی تواند نگاه خود را از پیکر برهنه ای که روی زمین دراز شده است برگیرد: چاله ای از یک مایع سیاه رنگ که در زیر سینه اش شکل گرفته است مرتب بزرگ و بزرگ تر می شود؛ یک سمتِ چهره اش با موهایی نامرتب پوشیده شده و همچون مهتاب پریده رنگ است؛ به نظر برای آخرین بار جنبشی می کند، یک لرزش نهایی و دیگر هیچ.

در آستانه در، خادمان با شمعدان هایشان بهت زده مانده اند، و همزمان هم از زیبایی تن برهنه آن زن جوان و هم از خشونت آن صحنه شگفت زده شده اند.

پیکر تراش به سمت پیکری که اکنون در روشنایی نمایان و آشکار شده است، خم می شود. شهادت دست زدن به آن را ندارد.

به سمت مسیحی می چرخد.

نعره ای سر می دهد و به سرعت به سمت او حمله ور می شود؛ با مشت به صورتش می کوبد و او را نیمه گیج می کند. مسیحی در واکنشی غیرارادی، برای محافظت از خود، دستش را به همراه خنجر مقابل چهره بالا می آورد و بازوی میکل آنژ را مجروح می کند؛ میکل آنژی بی ترس و واهمه از آن جراحت، بار دیگر بر سر و روی او مشت می کوبد و میچ او را می گیرد و می پیچاند، و می پیچاند؛ او نیرومند است؛ او پرزور و جراحت خورده است و اگر خادمین مارینگی به موقع وساطت نکرده بودند، نه تنها استخوان های شاعر را خرد می کرد، بلکه همینکه خنجر را صاحب می شد، بدون کمترین تردیدی با هزاران ضربه خشم آگین او را از پا درمی آورد.

میکل آنجلو چنان ناتوان و چنان جریحه دار است که توان گریستن ندارد. به مانوئل اجازه داد که بر دستش مرحم بگذارد و ببندد؛ خنجر، زخم قابل توجه راست و یکدستی در ماهیچه بازویش ایجاد کرده است. او برای آخرین بار، در خفا، موهای آوازه خوان را که جسمش همچون سنگ مرمر سرد و بیروح بود نوازش کرد، و از نگریستن به چهره و چشمان بسته اش، اجتناب نمود.

آن جسد سپس ناپدید شد.

میکل آنژ با قلبی تپنده مدت درازی روی تختخوابش می‌نشیند و می‌کوشید تا دریابد، و درمی‌یابد.

او درمی‌یابد که این عمل نشئت گرفته از انتقام و حشتناکِ مسیحی و حسادت هولناکِ اوست. او این اقدام شبانه و خونسرده شاعر را در ذهن به تصویر می‌کشد و بر خود می‌لرزد.

مسیحی ترجیح داده بود که آن زن جوان را، پیش از اینکه میکِل آنژ را از او بریابد، به هلاکت برساند.

پیکر تراش از خشم و درد می‌لرزد.

ماه‌ها به طول خواهد انجامید تا او بتواند دوباره سر بر بالین بگذارد و بخوابد.

مسیحی تصمیم گرفت لب فرو بندد و خاموش بماند.

او که خود نیز جریحه دار شده بود، با مچِ دردناک، همان شبانه گریخت؛ به افیون پناه برد و تا حد خراب شدن شراب نوشید؛ هیچ تغییری صورت نگرفت. ذهن او مکرراً تصویر آوازه خوان را که در تاریک روشن اتاق آن سلاح برنده را در دست گرفته است، مجسم می‌سازد؛ به یاد می‌آورد که چگونه به سرعت به سمت او شتافته و با او گلاویز شده بود؛ زن آوازه خوان فریاد سر داده بود و در صدد مقابله برآمده بود؛ او سپس از مبارزه دست کشیده بود، حال آنکه اکنون این مسیحی بود که صاحب خنجر بود؛ مسیحی سر به دیوار می‌کوبد و بیهوده می‌کوشد تا به یاد بیاورد که چگونه این اتفاق افتاد، و چگونه این تماس با یکی از سینه‌های آن زن جوان صورت گرفت، و چگونه شد که او آهی سرداد و خم شد و سپس از آن ضربه مرگ آور بر زمین غلطید.

به نظرش این او بود که خود را روی تیغه خنجر پرتاب کرد.

او هرگز به آنچه رفت پی نخواهد برد.

مسیحی مستِ هشیار است.

او می لرزد؛ در تنهایی می گرید؛ او همچون برج و بارویی آسیب پذیر در مقابل جهان، تا فرارسیدن صبح خود را در پشمین ردایی تیره می پیچد.

بوناروتو، چندان وقتی برای پاسخ دادن به نامه ات ندارم، زیرا شب فرا رسیده است؛ حتی اگر وقت کافی هم داشتم، باز هم نمی توانستم جواب قطعی به تو بدهم، زیرا هنوز کار من در اینجا به اتمام نرسیده است. به زودی در کنار شما خواهم بود و بنابراین هر کاری که از دستم برآید برایتان اجابت خواهم کرد، به همانگونه که تا به امروز اجابت کرده ام. خود من بیشتر از پیش در رنج و اندوهم، و جراحت برداشته ام و بسیار خسته ام؛ با این همه صبور و شکیبایم و برای رسیدن به هدف نهایی تمام تلاشم را به کار می گیرم. از این رو کمی شکیبایی داشته باشید، چرا که وضعیت و موقعیت شما هزاران هزار بار از من بهتر است.

میکل آنجلوی تو

مسیحی خود را فنا کرد.

او یک بار دیگر عشق خود را فدا کرد بی آنکه هیچ امید پاداشی در عوض آن داشته باشد.

او از این فرنگی در مقابل دشمنش دفاع کرد و او را از چنگ مرگ رهایی داد. و اکنون این آن چیزی ست که در عوض نسپیش شده است؛ مهم نیست اگر برای نجات دوست، خود برای همیشه قربانی شود.

او فراموش خواهد کرد، کسی چه می‌داند؛ او این رویداد را در میخانه تَحْتَكَل، در آغوش شاهدان زیباروی و آوازخوانان حوری‌مانندی که می‌آیند و عضلاتِ رانش را مشت و مال می‌دهند به بادِ فراموشی خواهد سپرد؛ او همه را در زیبایی‌های هنرِ شعر و خطاطی از یاد خواهد برد.

او اغلب می‌گرید؛ تنها فرا رسیدنِ شب و آغازِ عیش و نوش است که به او اندکی تسلی و دلگرمی می‌دهد.

چهار پیراهن پشمین که یکی پاره و به خون آغشته شده است، دو نیم تنه فلانل، یک ردا از همان جنسِ فلانل، سه قلم و تعدادی شیشهٔ مرکب، یک آئینهٔ شکسته، چهار ورقه کاغذ که از نقاشی پر شده است، دو کاغذ دیگر که رویشان نگارش شده است، سه جفت کفش، یک پرگار، چند مداد قرمز در یک جامدادی، یک جعبهٔ نقره‌ای که درونش نمک ریخته شده است، و یک پیاله از جنسِ همان فلز، این صورتِ کاملِ تمام اقلامی ست که در اتاق میکل آنژ پس از عزیمتش یافته شد و به طور منظم توسط کاتبانِ عثمانی در دفتر ثبت گردید.

میکل آنژ مخفیانه قسطنطنیه را ترک گفت. او از حضور مرگ که در پی اش بود و رهایش نمی‌کرد، از رنجِ خاطر آن عشقی که ندانسته بی‌پاسخ رهایش کرده بود و اکنون دیگر مجالی برای جبرانش نبود، از خیانتی که به باورش مسیحی از سرِ رشک و حسادت به او کرده بود، از فریبی که از قدرتمندان خورده بود، از فشاری که برادرانش برای بازگشت به او می‌آوردند، و نیز از امیدی که به بازگشت و از سرگرفتنِ کار و خدمت کردن به پاپ داشت، درست همانند سه ماه پیش از این که درمانده و جریحه‌دار و سرشکسته از رم گریخته بود، اینبار از قسطنطنیه می‌گریخت.

او بدون هیچ پولی استانبول را ترک کرد.

مسیحی دیگر در خانهٔ مارینگی آفتابی نشد.

میکل آنژ تردید داشت که کسی را به دنبال او بفرستد؛ او برای حل این مسئله نتوانست با خودش کنار بیاید.

پیکر تراش با همدستی مانوئل برنامه فرار خود را طرح ریزی کرد؛ او غافل است که ارسال دورادور ترتیب همه چیز را داده است، برایش قایقی ونیزی که او را در آنکونا پیاده خواهد کرد دست و پا نموده و قسمت اعظم هزینه سفرش را پرداخته است.

آنها آن هنرمند مزاحم را که مابین دو ساحل سرگردان مانده است از سر خود باز می‌کنند.

شب عزیمتش، در اسکله در پایین دیوارهای شهر، میکِل آنجلوی بی‌همتای آسمانی، چیزی مگر پیکری مجروح و وحشت زده نیست که خود را در لباس خفتان سیاهی پوشانده است و شتاب دارد که هر چه زودتر بادبان‌ها را افراشته کند و او خود را در شهر زادگاهش فلورانس بیابد.

آن بالا، چند صد متر دورتر، در پشت سرشان، هیئت سیاه داربست پل نمایان است، پلی که میکِل آنژ هرگز آن را نخواهد دید.

او مدت درازی مانوئل را در آغوش می‌گیرد، طوری که گویی او را به جای یارغایب در آغوش می‌کشد. میکِل آنژ آنگاه سوار بر کشتی می‌شود. او درد گنگی را در سینه اش احساس می‌کند، این درد را به جراح دستش نسبت می‌دهد؛ چشمانش از اشک پر می‌شود.

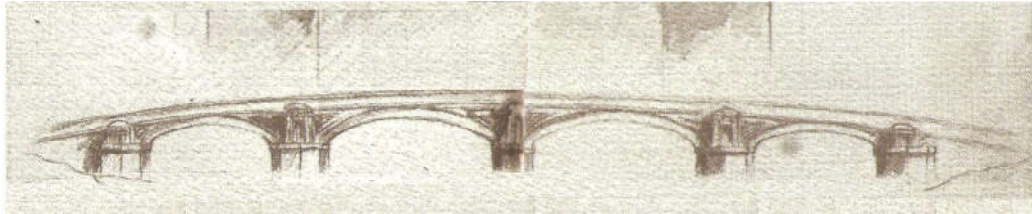
تنها شیئی که به همراه خود می‌برد، دفترچه اش می‌باشد، دفترچه‌ای که در آن این آخرین واژه‌ها را نیز در آن درج می‌کند، و این در حالیکه کشتی چشم انداز حرمسرا و قصر سلطان را پشت سر می‌نهد.

پدیدار شدن، سپیده دمیدن، درخشیدن

صورت فلکی شدن، سوسو زدن، خاموش شدن

مسیحی که خود را در پشت و پناه قایق ها پنهان ساخته بود، به سرعت بازمی گردد. او دیگر مایل نیست که بیش از این آنجا بایستد و نظاره کند، دیگر چیزی برای نظاره کردن وجود ندارد، مگر: پاروهای سیاه رنگی که بر تن امواج تیره گون ضربه می زنند، و بادبان چهارگوشی که نمی تواند پوشش سیاه شب را از هم بدراند.

او می رود تا در کوچه پس کوچه های شهر گم گور شود، می رود تا در دخمه های تحت‌کَل از چشم ها پنهان گردد؛ از تمام خاطرات میکل آنژ، او تنها آن نقاشی فیل و به ویژه آن خنجر را نزد خود نگاهداشته است، خنجر سیاه و طلایی ایی که در بین لایه های لباسش نهاده است و هم اکنون گرمای آن پوست شکمش را می سوزاند، طوری که گویی تیغه آن از شدت گرما به هیجان درآمده باشد.



پسگفتار

در چهاردهم سپتامبر ۱۵۰۹، در لحظه‌ای که میکِل آنژ کار در کارگاهِ کلیسای سیستین را آغاز می‌کند، زلزله وحشتناکی استانبول را در هم می‌کوبد. وقایع نگاران با دقت خسارات مصیبت بار و دلخراش وارده از این زلزله را چنین توصیف می‌کنند: صد و نه مسجد و هزار و هفتاد خانه به کلی نابود شده‌اند؛ چندین هزار مرد و زن و کودک جان باخته‌اند و در زیر آوارها دفن شده‌اند. حکایت می‌کنند که تنها در خانه‌ی وزیر مصطفی پاشا صد سوارکار به همراه سیصد اسب شان به هلاکت رسیده‌اند. آن بخش از دیوارها و برج و باروهای شهر که در سمت دریا قرار دارد تا نیمه، و آن بخشی که در سمت شهر قرار دارد به کلی فرو ریخته‌اند. نوانخانه فقرا و بخش بزرگی از مجموعه مساجد بایزید نابود شده است. در کلیسای ایاصوفیه، اندود و پوششی که موزائیک‌های دوره بیزانس را پوشانده بودند ریزش کرده‌اند و نقاشی چهره قدیسین مسیحی را، که به خوبی از آن کلیسا حفظ و نگاهداری می‌کنند، آشکار ساخته‌اند. به گفته مسیحیان، هیچ یک از موزائیک‌ها از زلزله کوچکترین آسیبی ندیده‌اند.

به هر صورت، قدیسین مسیحی هیچ در فکر حفظ و نگاهداری از پل میکِل آنژ که تا پیش از زلزله پایه‌هایش رازده بودند و پی‌ریزی اولین تاقی‌هایش را انجام داده بودند، نیستند: آن‌سازه در اثر لرزه فرو می‌ریزد؛ آوارهای آن با آب‌هایی که از شدت زمین لرزه غضبناک شده‌اند به سمت بسفر سرازیر می‌شوند، و دیگر کسی از آن صحبتی به میان نخواهد آورد.

دو سال بعد، در پنجم اوت ۱۵۱۱، در حالی که میکِل آنژ با کمر خمیده، همچنان روی داربست کلیسای سیستین مشغول دیوارنگاریست، علی پاشا درمی‌گذرد. وزیر اعظم عثمانی در حین نبرد کشته می‌شود. او بر روی اسب و

در میان سربازان نینی چری اش، در حالی که تلاش می کند تا شورش شیعیان تگه را بخواباند، توسط پیکان یکی از کمانداران شیعی جان می بازد. حکایت می کنند که انتقام کشته شدن او توسط شاه اسماعیل، شاه جدید پارس، به شیوه هولناکی گرفته می شود. شاه اسماعیل پس از استفاده از شورشیان و یاغیان برای جلوس بر سریر قدرت، برای خوشایند همسایه قدرتمند خود، قاتل وزیر اعظم را دستگیر می کند و او را زنده زنده به درون دیگی از آب جوش می اندازد. می گویند که آن بخت برگشته نعره های بسیار کشید تا اینکه کاملاً پخته شد و توسط نگهبانانشان با حرص و ولع بلعیده شد.

این انتقام دهشتناک هیچ چیزی را برای مسیحی تغییر نمی دهد. آن شاعر در مانده دائم الخمر بی حامی و پشتیبان، حتی پیش از تکمیل دیوارنگاری آن تاق معروف خاموش می شود، همان نقاشی ای که در آن خلق آدم توسط خداوند به تصویر کشیده شده است و چهره ای در آن مشاهده می شود که شباهت بسیار زیادی به چهره آن شاعر ترک دارد.

۶

دو انگشت کشیده ای که هرگز به یکدیگر نمی رسند.^{۱۳}

مسیحی در غروب یکی از روزهای ژوئیه ۱۵۱۲، در فقر و تنهایی، پس از اینکه تلاش هایش برای یافتن یک حامی دیگری نتیجه می ماند، خواهد مرد. این ترجمه یکی از آخرین اشعار اوست:

خالقا

تا که جسمم

سینه دوست نوازش نکند

راهی گورم مفرست.

دعای او مورد اجابت قرار نمی گیرد، شاید چون بی دین بود و ناخواسته دستش به خون آلوده شد، یا فقط به این دلیل ساده که نیایش هایش سزاوار و شایسته نبود؛ مسیحی سرانجام به دور از فضای شاعرانه و با صدایی به

Tekké

La Création d'Adam de la Chapelle Sixtine

اشاره به نقاشی دیواری "آفرینش آدم" اثر میکل آنژ که پیکر تراش نقاش آن را به فرمان پاپ ژولیوس دوم (ژول دوم) بر سقف کلیسای سیستین نقش زد. این اثر چهارمین قاب از نه قابی است که بر روی سقف مشبک این کلیسا در سال ۱۵۱۱ میلادی نقاشی شده است. آفرینش انسان، به تصویر کشیدن یکی از داستان های انجیل از کتاب آفرینش است که در آن خداوند با دمی حیات بخش به آدم زندگی می بخشد. در نیمه راست تصویر، برشی عرضی از مغز انسان با جزئیات مشاهده می شود که نشانگر تسلط بالای نقاش بر آناتومی بدن انسان است. (مترجم)

خس خس افتاده و برآوردنِ یک دم خشن و دورگه خاموش می‌گردد، صدایی که به سرعت در ندای اذان مغرب، که از مناره های بی شمار شهر طنین انداز است، گم می‌شود.

سلطان بایزید دوم ظاهرا به پل علاقمند بود.

از میان آثار هنری ای که در بیست و چهار ایالت آسیایی و سی و چهار ایالت اروپایی شامل امپراطوری اش از او به جا ماند، چنین ثبت کرده اند: یک پل نه تاقی بر روی کیزیل ارماک^۱ در اُسمانجیک^۲؛ یک پل چهارده تاقی بر روی ساکاریا^۳؛ پل نوزده تاقی بر روی هرْمُس در ساروخان^۴؛ پل شش تاقی بر روی خابور^۵؛ یک پل هشت تاقی بر روی والتا^۶ در ارمنستان؛ یک پل یازده تاقی کوتاه و محکم برای عبور ارتش در حوالی ادیرنه^۷؛ بدون به حساب آوردنِ پل های چوب ای که طور اتفاقی بر روی رودخانه های کوچک و نهر ها و جویبارهای نه چندان بااهمیت می‌انداختند که نینی چری ها یا مجریان و مسئولان حکومتی که به طور اتفاقی با آنها روبرو شده بودند بتوانند از رویشان گذر کنند.

۵

او اندکی پس از کناره گیری از سلطنت به نفع پسرش سلیم، در ۱۵۱۲، در راه دیمتوکا^۸، یعنی زادگاهش، دیده از جهان فرو بست و هرگز به آنجا نرسید؛ مردی که رویای یک اثر بزرگ در استانبول، به امضای لئوناردو داوینچی یا میکِل آنژ بوئناروتی در سر می‌پروراند، توسط سمی که یکی از مزدوران عمرسپرده سلیم به او خوراند و یا سموم دیگری چون اندوه و دلتنگی از پا درآمد. او در نزدیکی روستای آریا^۹، در جاده آندریُنپل^{۱۰}، در کنار

کیزیل ارماک یا رودخانه هیلان معروف به رودخانه سرخ که در شرق به دریای سیاه می‌ریزد. (مترجم) Qizil Ernak

اُسمانجیک - شهری در بخش آسیایی ترکیه که در شمال غربی شهر سیواس واقع شده است. (مترجم) Osmandjik

سومین از طولانی ترین رودخانه ترکیه واقع در فریگیه در بخش باختری ترکیه معروف به آسیای صغیر یا آناتولی. (مترجم) Sakarya

رودخانه کوچکی در ترکیه که امروز به گدیز تغییر نام یافته است. (مترجم) Hermos

Sarukhan

Khabour

Valta

استان ادیرنه یکی از استان های کشور ترکیه است که در منتهی الیه غرب این کشور قرار گرفته است. (ویکی پدیا) Edirne

Dimetoka

Aya

Andrinople

ستون پل کوچکی که در سایه اش اطراق کرده بودند، به عبارتی در زیر سایبان چادرِ قرمز و طلایی رنگش، جان به جان آفرین تسلیم کرد.

مدتِ درازی بعد، در فوریهٔ ۱۵۴۶، نوبت به میکل آنژ می‌رسد تا خود را برای رفتن آماده سازد.

بیست و نه مجسمهٔ بزرگ مرمر، صدها متر مکعب نقاشی دیواری، یک نمازخانه، یک کلیسا، یک کتابخانه، گنبد مشهورترین پرستشگاه جهان کاتولیک، چندین قصر، یک میدان در رم، استحکامات فلورانس، سیصد شعر تغزلی و عاشقانه، مقادیر زیادی نقاشی و طرح، و نامی که همیشه به هنر، به زیبایی و به نبوغ پیوند خورده است: آری، این آن چیزی است که میکل آنژ تا چند روز پیش از رسیدن به سن هشتاد و نه سالگی، یعنی شصت سال پس از سفرش به قسطنطنیه، از خود به جا می‌نهد. رویای میکل آنژ به حقیقت می‌پیوندد و او ثروتمند دیده از جهان فرو می‌بندد: او برای خانواده اش شهرت و افتخار و دارایی بسیاری به جا می‌گذارد. آرزویش دیدار خداوند است، و بی شک به این دیدار نائل خواهد آمد، زیرا که او را سخت باور دارد.

شصت سال، زمان بسیار دراز است.

در این فاصله، او اشعار عاشقانه ای چند با مضمون‌هایی چون عدم شناخت و دل‌بستگی به خاطرۀ تاری موی محبوبی از دست رفته سرود.

اغلب، او به رد زخم سفید شدهٔ روی بازویش دست می‌کشد و به دوست از دست رفته می‌اندیشد.

از استانبول برای او تنها هاله ای مبهم از یک لحظهٔ خوشایند ظریف و حساس که به تلخ کامی آمیخته است، موسیقی ای در دوردست، اشکال ظریف، لذاتی که در گذر زمان زنگار گرفته است، و درد و رنج ناشی از خشونت و شکست به جا مانده است: رهایی دستانی که زندگی مانع از دستگیریشان شد، چهره‌هایی که دیگر نوازش نمی‌شوند، پل‌هایی که هنوز برپا نشده‌اند.

یادداشت‌ها

نوشته‌ای که در آغاز آمده است، یعنی آنجا که از پادشاهان و فیل‌ها سخن به میان می‌آید، نقل قولی است از کپلینگ که از دیباچه کتاب عیوب زندگی او گرفته شده است.

در مورد موضوعاتی که در اینجا مورد علاقه ما قرار گرفته است، مواردی است که به سادگی می‌توان آنها را به صورت زیر شرح داد:

دعوت سلطان از میکال آنژ به تفصیل توسط آسکانیو کُندیوی (شرح حال نویسنده و دوست میکال آنژ) نقل شده است، جورجیو و آزاری نیز از آن ذکری به میان آورده است. نقاشی لئوناردو داوینچی برای پلی بر روی شاخ طلایی به درستی موجود است و در موزه علمی میلان از آن حفظ و نگاهداری می‌شود.

نامه‌های میکال آنژ به برادرش بوناروتو یا سانگالو که در اینجا آورده شده است معتبرند و من آنها را از کارتاجیو نگرفته و ترجمه کرده‌ام. نقشه‌ها و طرح‌های مربوط به ایاصوفیه که میکال آنژ برای سانگالو فرستاد در کتابخانه حواریون واتیکان موجود است.

Rudyard Kipling

ژوزف رودیارد کپلینگ (۳۰ دسامبر ۱۸۶۵ - ۱۸ ژانویه ۱۹۳۶) نویسنده و رمان‌نویس اهل کشور انگلستان با اصلیت هندی و برنده جایزه نوبل ادبیات بود. (ویکی‌پدیا)

Life's Handicap (*Les Handicaps de la vie – Au hazard de la vie*), 1891 Kipling

Giorgio Vasari

نقاش، معمار و نویسنده ایتالیایی و خالق اثر "داستان زندگی بهترین نقاشان، پیکرترانشان و معماران" که اولین مجموعه داستان‌های تاریخی راجع به هنر می‌باشد. (مترجم)

مکاتبات میکال آنژ Cartagio

طرح اولیه " پروژه پلی بر روی شاخ طلایی " که به میکال آنژ نسبت داده شده است، اخیرا در آرشیو مدارک مربوط به امپراطوری عثمانی، همچنین فهرست اشیائی که از او در اتاقش به جا مانده بود، یافت شده است.

داستان دینوکرات اثر ویتروو به درستی در ابتدای کتاب دوم عناصر معماری آمده است.

داستان سلطان و وزیر آندولس، مربوط به اپیزودی از شرح حال پرماجرایی المعتمد، آخرین پادشاه طائفه و سویل می باشد.

۲

خنجر پولادین سیاه با برجسته گی های طلایی، در ویتترین گنجینه های توپ قاپی به نمایش گذاشته شده است.

شرح زندگی مسیحی پرستینایی " شهرانگیز "، به اضافه گزیده ای از شعر او که در اینجا منعکس شده است، در تمام داستانهای ادبی عثمانی، و به ویژه در جلد دوم جیب موجود می باشد.

داستان زندگی بایزید دوم، وزیرش علی پاشا، و نجیب زاده جنوایی مناوینو، همان فالاجی من، به تفصیل در گاه شمار معاصر یا پیشین مستند شده است.

زلزه ای که استانبول را در ۱۵۰۹ درهم کوبید و نیز خسارات و زیان هایی که به بار آورد متاسفانه واقعیت دارد.

در مورد بقیه، چیزی نمی دانم.

Topkapi

کاخ تاپ قاپی یا تاپ قاپی سرا واقع در استانبول از قصرهای معروف امپراطوری عثمانی است که بین شاخ طلایی و دریای مرمره واقع شده است. (ویکی پدیا)

Gibb

سخن ناشر

آموزش و پرورش و بالا بردن سطح آگاهی جامعه یکی از وظایف مهم دولت هاست. دولت های استبدادی عاشقان سانسور و مخالفان شدید رشد و آگاهی مردم هستند. حکومت کردن بر گروهی مردم بیسواد، خرافی و نا آگاه از حقوق خویش برای یک دیکتاتور بسیار مطلوب تر و راحت تر از حکومت بر مردمی است که به حقوق خویش آشنا هستند.

در سیستم های دیکتاتوری، مستبد با پائین نگاه داشتن سطح فهم و آگاهی مردم امکان فرمانروایی بیشتری برای خود مهیا می کند. در جمهوری اسلامی تعداد عنوان کتاب چاپ شده در سال به ۳۲ هزار می رسد که بیش از ۹۷٪ این کتابها، کتب دینی و فقهی و جعلیات و خرافاتی است که ارزش علمی این کتب صفر است. میزان سرانه مطالعه در ایران بطور واقعی ۲ دقیقه در سال است. جمهوری اسلامی با آمار سازی و جعل و تزویر این رقم را به ۷۵ دقیقه رسانده که از این مقدار ۱۵ دقیقه مربوط به مطالعه کتاب ۲۱ دقیقه قرآن و دعا و ۳۲ دقیقه روزنامه و ۷ دقیقه دیگر نشریه خوانی است که البته این آمار در

چون اگر ملتی فهمید و بیدار شد دیگر به راحتی بازیچه دست سیاستمداران بین المللی و شایادان سیاسی داخلی نخواهد شد. هدف ما آشنا کردن بیشتر مردم با کتاب و کتابخوانی و بیدار کردن خفتگان و نا آشنایان به حقوق انسانی خویش است. تا آگاه نشویم نمی توانیم زنجیرهای بردگی و حقیرانه زیستن را پاره کنیم.

هدف ما در اختیار قرار دادن رایگان تمام کتابهای صوتی و ممنوعه و کمیاب برای هموطنان داخل کشور است که به دلیل سانسور و ممنوعیت یا از لحاظ اقتصادی برای تهیه کتاب در مضیقه می باشند.

آوای بوف، با این تفکر که کشور ایران در طی دوره های متمادی در زیر یوغ مستبدین رنگارنگ و دور نگاه داشته شده از قافله فرهنگ و تمدن بشری و غرق شدن در منجلاب مذهب و خرافات، احتیاج مبرم

به رفرم و مبارزه فرهنگی برای بیرون آمدن از این منجلاب و پیوستن به قافله‌ی تمدن جهانی دارد، بوجود آمد.

در طی سالهای گذشته با تمام مشکلات و موانع پیش رو، هزاران کتاب ممنوعه و سانسور شده بصورت صوتی و پی دی اف در اختیار علاقمندان و اقشار مختلف فارسی زبان در ایران و جهان قرار گرفته است. در سال ۲۰۱۹ انتشاراتی آوای بوف در راستای کمک به نویسندگانی که به علت سانسور قادر به چاپ آثار خود در ایران نیستند، اقدام به ثبت خود تحت عنوان انتشارات جهانی نمود که افتخار دارد در راستای عبور از سانسور و با هدف گردش آزاد اطلاعات برای ایرانیان داخل، بصورت رایگان در نشر آثار سانسور شده اقدام و این آثار را ثبت جهانی نماید.

لذا از تمامی همراهان عزیز دعوت می شود اگر مسیر شان به گیوتین سانسور ج.ا خورده و سرخورده و ناامید از انتشار کتب و آثار خود شده اند یا کسی را می شناسند که در این مسیر قدم گذاشته، نشر آوای بوف با افتخار این فرصت را برای ثبت و انتشار تمامی این آثار فراهم نموده است.

نشر آوای بوف



تو مقیم یک زندانِ دیگری، جهانی از توان و جسارت؛ آنجا که اندیشه می‌تواند سرانجامش پیروزی باشد؛ بر این باوری که می‌توانی لطف و محبتِ قدرتمندان را به دست آوری؛ تو در جستجوی افتخار و ثروتی. با این همه، شب که از راه می‌رسد از وحشت به خود می‌لرزی. نمی‌نوشی چون هراس داری؛ می‌دانی که سوزشِ الکحل به سرعت تو را به ورطهٔ ضعف و سستی می‌کشانده، به سمت نیازِ وسوسه انگیز نوازش؛ به جستجوی مهر و عطوفتی که از یادها رفته است؛ به باز یافتنِ جهانِ گمگشتهٔ کودکی؛ به جستجوی خشنودی و سرانجام آرامشی که رودروی درخششِ متزلزل و مبهم تاریکی ست.

از متن کتاب

